

بوستان سعدی



Call No.

32

Acc. No.

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

25164

(27)

S.M.01-2599 Penk

T

Call No. _____ Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No.



Acc. No.

Date

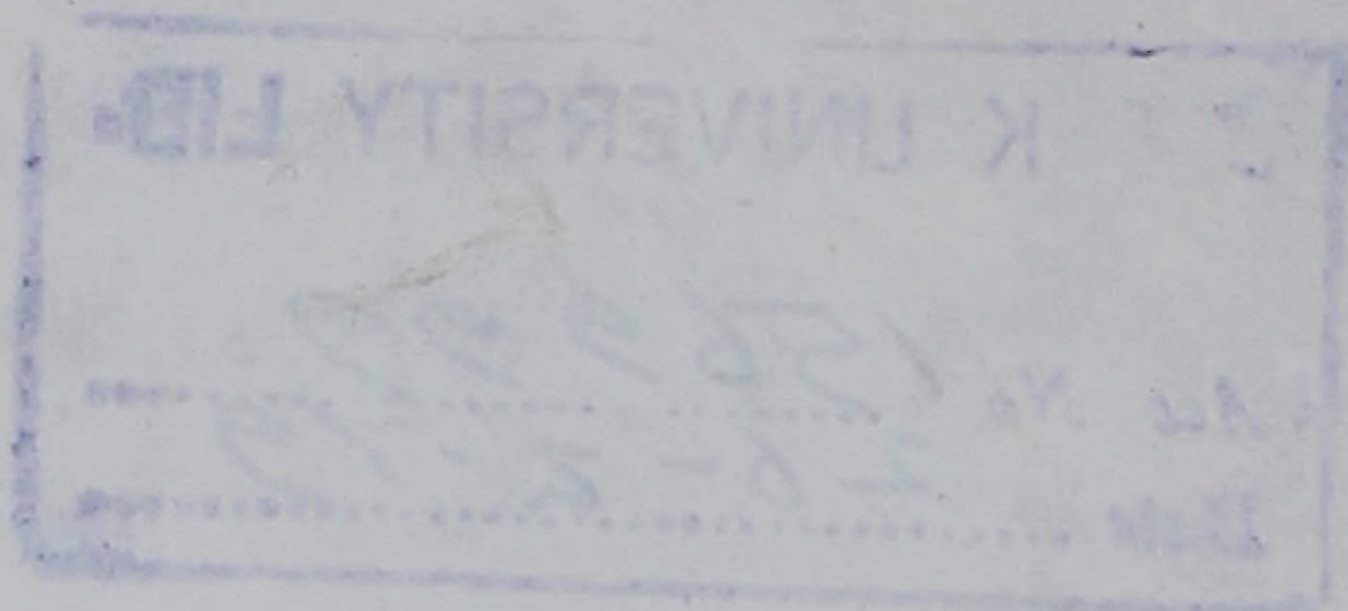
J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بوستان سعدی

با استفاده از نسخه تصحیح شده

محمد علی فروغی (ذکاء الملک)



از انتشارات



شرکت نسبی اقبال و شرکا

تهران - ۱۳۵۴

جامعة القاهرة

مكتبة جامعة القاهرة

مكتبة جامعة القاهرة

K UNIVERSITY LIB.

Acc No 156999

Date 26-2-79

for
lib

8183

جامعة القاهرة

پیشگفتار

گنجینه شعر فارسی بسیار غنی و سرشار است : اشعار حماسی فردوسی، غزلیات عرفانی حافظ، رباعیات رندانه خیام و صحنه پردازیهای بدیع نظامی هر يك بنوبه خود در میان ملل مختلف جهان جائی وسیع و شهرتی بسزا دارد، ولی بحق میتوان گفت که هیچ يك ازین منابع بر شمرده باندازه بوستان سعدی - که فشرده یک عمر تجربه و دانش اندوزیست - پر محتوی و همه جانبه نیست. شاعر چیره دست ایران در این مجموعه پر ارزش گاهی از شور و عشق و مستی سخن میگوید، زمانی عدل و تدبیر و رأی را توصیه میکند، دمی بر احسان اشاره میراند و همواره بتر بیت خواننده همت میگمارد. سعه نظر شاعر بزرگ باندازه - ایست که همه مسائل اجتماعی را - چه خرد و چه کلان - با کوچکترین جزئیات، بدون لکنت و بنحوی همه گیر موشکافی میکند. کتاب وی بوستان پر صفائی است که در آن هر گلی جلوه ای دیگر دارد، و با این همه چنین بوستان مالا مال از گلی که خود میبوید، از توصیف بی نیاز است. بوستان باتفاق عقیده پیش از گلستان موجودیت یافته و نظر بمحدودیت شکل و قالب نظم خود کمتر از گلستان در معرض تحریف و دستیازی قرار گرفته است، و نسخه حاضر که پس از مقابله نسخ معتبر تهیه شده است میتواند، چنانکه باید و شاید، عنوان نسخه صحیح و مطمئنی را بخود بگیرد.

از اینکه در تنظیم کتاب چه نسخه‌هایی مورد استفاده قرار گرفته
است سخنی نمی‌گوئیم، ولی در ضمن نمی‌توانیم مساعی مرحوم فروغی
را که برای تنظیم يك بوستان صحیح کوشش زیادی بکار برده است
نادیده گیریم و نا گفته گذاریم. از روش محقق فقید در مورد چاپ و ترتیب
اشعار تبعیت شده و در حقیقت بوستان وی نسخه اصل قرار گرفته است و
با اینهمه، چون هیچیک از آثار بشری نمی‌تواند عاری از لغزش باشد،
از خوانندگان عزیز در مورد اشتباهات احتمالی پوزش می‌طلبیم و جبران
زَلَّتْهَا را بآیندگان و امیدگذاریم.

ومن الله التوفيق وعليه التكلان

فهرست بوستان سعدی

الف - دیباچه

صفحه	موضوع
۱	توحید
۵	ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله
۶	سبب نظم کتاب
۸	مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی
۱۱	مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

ب - ابواب بوستان

تعداد حکایات	موضوع	صفحه
۱۹	باب اول در عقل و تدبیر و رأی	۱۴
۲۵	باب دوم در احسان	۶۹
۱۸	باب سوم در عشق و مستی و شور	۹۹
۲۰	باب چهارم در تواضع	۱۲۱
۱۳	باب پنجم در رضا	۱۵۳
۱۳	باب ششم در قناعت	۱۶۷
۲۰	باب هفتم در عالم تربیت	۱۷۹
۱۸	باب هشتم در شکر بر عافیت	۲۰۷
۳	باب نهم در مناجات و ختم کتاب	۲۴۳

Call No.

32

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خداوند جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین ^۱
خداوند بخشنده دستگیر	کریم خطابخش پـوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سربتافت	بهر در که شد، هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردنقراز	بدرگاه او بـر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور	نه عذر آوران را براند بجور
و گر خشم گیرد ز کردار ^۲ زشت	چوباز آمدی، ماجرا در نوشت
اگر ^۳ با پدر جنگ جوید کسی	پدر بیگمان خشم گیرد بسی ^۴
و گر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانگانش براند زپیش
و گر بنده چابک نباشد ^۵ بکار	عزیزش ندارد خداوند گار
و گر بر رفیقان نباشی ^۶ شفیق	بفرسنگ بگریزد از تو ^۷ رفیق
و گر ترك خدمت کند لشکری	شود شاه لشکر ^۸ کش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم	گنه بیند و پرده پوشد بحلم

۱- در یکی از نسخه ها چنین است:

بنام خدایی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید

۲- بکردار ۳- و گر ۴- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست.

۵- نیاید ۶- نباشد ۷- وی ۸- گردن

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
 اگر بر جفا پیشه بشتافتی
 بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
 پرستار امرش همه چیز و کس
 چنان پهن خوان کرم گسترده
 لطیف کرم گستر^۳ کار ساز
 مـر او را رسد کبریا و منی
 یکی را بسر برنهد تاج بخت
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 گلستان کند آتشی بر خلیل
 گر آنست، منشور احسان اوست
 پس پرده بیند عمل های بد
 بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
 و گر در دهد يك صلاي کرم
 بدرگاه لطف و بزرگیش بر
 فروماندگان را بر حمت قریب
 بر احوال نابوده علمش بصیر
 بقدرت نگهدار بالا و شیب
 بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست
 که^۱ از دست قهرش امان یافتی؟
 غنی ملکش از طاعت جن و انس
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 که سیمرغ در قاف قسمت^۲ خورد
 که دارای خلقت و دانای راز^۴
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
 یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
 گلیم شقاوت یکی در برش
 گزوهی بر آتش^۵ برد زاب نیل
 و راینست، توفیق فرمان اوست
 همو پرده پوشد بالای خود
 بمانند کروبیان صم بکم^۶
 عزازیل گوید نصیبی برم
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر
 تضرع کنان را بدعوت مجیب
 با سرار نا گفته لطفش^۷ خبیر
 خداوند دیوان^۸ روز حسیب

۱- کی ۲- روزی ۳- لطیف و کرم گسترده ۴- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۵- با آتش ۶- صم و بکم ۷- باقوال نا گفته سمعش ۸- دیوان و

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
 قدیمی^۱ نکوکار نیکی پسند
 ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون پری
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
 ز ابرافکند قطره‌ای^۴ سوی یم
 از آن قطره ، لؤلؤی لالا کند
 براو علم یکذره پوشیده نیست
 مهیا کن^۶ روزی مار و مور
 بامرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره بکتم^۷ عدم در برد
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم
 درین ورطه کشتی فروشد هزار
 چه شبها نشستم درین سیر گم^{۱۰}
 محیطست علم ملک بر بسیط
 نه بر حرف او جای انگشت کس
 بکلك قضا در رحم نقشبند
 روان کرد و بنهاد^۲ گیتی بر آب
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 که کردست بر آب صورتگری؟
 گل و لعل^۳ در شاخ پیروزه رنگ
 ز صلب اوفتد^۵ نطفه‌ای در شکم
 وز این ، صورتی سرو بالا کند
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
 اگر چند بیدست و پایند و زور
 که داند جز او کردن از نیست هست؟
 وز آنجا بصحرای محشر برسد
 فرو مانده از^۷ کنه ماهیتش
 بشر منتهای جمالش^۸ نیافت
 نه در^۹ ذیل وصفش رسد دست فهم
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
 که دهشت^{۱۱} گرفت آستینم که قم^{۱۲}
 قیاس تو بروی نگر دد محیط

۱- قدیم ۲- گستردو ۳- گل لعل ۴- نقطه‌ای ۵- آورد

۶- کند ۷- در ۸- کمالش ۹- بر ۱۰- چه شبها در این فکر کردم ستیز

۱۱- حیرت ۱۲- خیز

نه ادراك در كنه داتش رسید^۱
 توان در بلاغت بسحبان رسید
 که خاصان در این ره فرس رانده اند
 نه هر جای مر کب توان تاختن
 و گرسالکی محرم راز گشت
 کسی را درین بزم ساغر دهند
 یکی باز^۳ را دیده بر دوختست
 کسی ره سوی گنج قارون نبرد
 بمر دم درین موج دریا ی خون^۴
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی
 تأمل در آینه دل کنی
 مگر بوئی از عشق مست کند
 بیای طلب ره بدانجا بری
 بدرد یقین پرده های خیال
 دگر مر کب عقل^۷ را پویه نیست
 در این بحر جز مرد راعی نرفت
 کسانی کزین راه برگشته اند
 خلاف پیمبر کسی ره گزید
 مپندار سعدی که راه صفا

نه فکری بغور صفاتش رسید^۲
 نه در کنه بیچون سبحان رسید
 بلا احصی از تک فرو مانده اند
 که جاها سپرباید انداختن
 ببندند بروی در بازگشت
 که داروی بیهوشیش در دهند
 یکی دیده ها بازو، پر سوختست
 و گر برد، ره باز بیرون نبرد
 کزو کس نبردست^۵ کشتی برون
 نخست اسب باز آمدن پی کنی^۶
 صفائی بتدریج حاصل کنی
 طلبکار عهد الست کند
 وز آنجا ببال محبت پری
 نماند سرا پرده، الاجال
 عنانش بگیرد تحیر که بیست^۸
 گم آن شد که دنبال داعی نرفت
 برفتند بسیار و سرگشته اند
 که هر گز بمنزل نخواهد رسید
 توان رفت، جز بر^۹ پی مصطفی

۱ و ۲- رسد. در یکی از نسخه ها این بیت افزوده شده است:

ز داتش بجزوی کس آگاه نیست در آن جای که عقل را راه نیست

۳- راز ۴- بترسد خردمند از این بحر خون ۵- نیاورد ۶- این بیت در بیشتر

نسخه ها نیست ۷- وهم ۸- ایست ۹- در

شیرین صبر علیهِ سَلَام

کریم السجایا ، جمیل الشیم
 امام رُسل ، پیشوای سبیل
 شفیع الوری، خواجهٔ بعث و نشر
 کلیمی که چرخ و فلک طور اوست
 شفیع مطاع نبی کریم
 یتیمی که نا کرده قرآن درست
 چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم
 چو صیتش در افواه دنیا فتاد
 بلاقامت لات بشکست خرد
 نه ازلات و عزّی بر آورد گرد
 شبی برنشست، از فلک بر گذشت
 چنان گرم در تیه قربت براند
 بدو گفت سالار بیت الحرام
 چو در دوستی مخلصم یافتی
 بگفتا فراتر مجالم نماند
 نبی البرایا ، شفیع الامم
 امین خدا ، مهبط جبرئیل
 امام الهدی، صدر دیوان حشر
 همه نورها پرتو نور اوست
 قسیم جسیم نسیم وسیم
 کتبخانهٔ چند ملت بشست
 بمعجز میان قمر زد دونیم
 تزلزل در ایوان کسری فتاد
 باعزاز دین آب عزّی پبرد
 که توراۃ و انجیل منسوخ کرد^۳
 بتمکین و جاه از ملک در گذشت
 که بر^۴ سد ره جبریل ازو بازماند
 که ای حامل وحی، برتر خرام
 عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
 بماندم، که نیروی بالم نماند

۱- بسیم ۲- خواننده ۳- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست ۴- در

اگر یکسر موی برتر پرم
نماند بعضیان کسی در گرو
چه نعت پسندیده گویم ترا؟
درود ملک بر روان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید
خردمند عثمان شب زنده دار
خدایا بحق بنی فاطمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
چه کم گرددای صدر فرخنده پی
که باشند مشتی گدایان خیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو اصل وجود آمدی از نخست
ندانم کدامین سخن گویمت
ترا عز لولاک تمکین بسست
چه وصف کند سعدی ناتمام؟

فروغ تجلی بسوزد پرم
که دارد چنین سیدی پیشرو
علیک السلام^۱ ای نبی الورا
بر اصحاب و بر پیروان تو باد
عمر پنجه برپیچ^۲ دیو مرید
چهارم علی، شاه دلدل سوار
که بر قولم ایمان کنم خاتمه
من و دست و دامان آل رسول
ز قدر رفیعت بدرگاه حی
بمهمان دارالسلامت طفیل؟
زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
زگر هر چه موجود شد، فرع تست
که والا^۳ تری ز آنچه من گویمت
ثنای توطه و یسن بسست
علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم^۴ بگشتم بسی
تمتع بهر^۵ گوشه ای یافتم
بسر بردم ایام با هر کسی
زهر خرمنی خوشه ای یافتم

۱- علیک الصلوة ۲- پنج ۳- بالا ۴- گیتی ۵- زهر

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
 تولای مردان این پیاک بوم
 دریغ آمدم ز آنهمه بوستان
 بدل گفتم از مصر قند آورند^۲
 مرا گرتهی بود از آن قند دست
 نه قندی که مردم بصورت خورند
 چو این کاخ دولت بپرداختم
 یکی باب عدلست و تدبیر و رای
 دوم باب احسان نهادم اساس
 سوم باب عشقت و مستی و شور
 چهارم تواضع، رضا پنجمین
 بهفتم در، از عالم تربیت
 نهم باب توبه است و راه صواب
 بروز همایون و سال سعید
 زششصد فزون بود پنجاه و پنج
 بماندست بادامنی گوهرم
 که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
 الا ای خردمند پاکیزه خوی
 قباگر حریر است و گر پرنیان
 تو گر پرنیانی نیابی، مجوش

ندیدم، که رحمت بر این خاک باد
 برا نگیختم خاطر از شام و روم
 تهیدست رفتن سوی^۱ دوستان
 بر دوستان ارمغانی برند^۳
 سخنهای شیرین تر از قند هست
 که ارباب معنی بکاغذ برند
 برآورده در از تربیت ساختم:
 نگهبانی خلق و ترس خدای
 که منعم^۴ کند فضل حق راسپاس
 نه عشقی که بندند بر خود بزور
 ششم ذکر مردقناعت گزین
 بهشتم در، از شکر بر عافیت
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 بتاریخ فرخ، میان دو عید
 که پر در شد این نامبردار گنج
 هنوز از خجالت بزانو سرم^۵
 درخت بلند است در باغ و، پست
 خردمند نشنیده ام عیبجوی
 بناچار حشوش بود در میان
 کرم کارفرما و حشوش^۶ بپوش

۴- محسن ۵- این بیت و بیت بعد در

۱- بر ۳۹۲- آورم و برم
 بعضی از نسخه‌ها نیست ۶- حشوم

ننازم بسرمايه فضل خویش
 شنیدم که در روز امید و بیم
 تونیزار بدی بینیم درسخن
 چو بیتی پسند آیدت از هزار
 همانا که در فارس انشای من
 چوبانگ دهل هولم از دور بود
 گل آورد سعدی سوی بوستان
 بشوخی و ، فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
 چو بازش کنی ، استخوانی در اوست

مرح ابوبکر بن سعد بن زکریا

مرا طبع از این نوع خواهان نبود
 ولی نظم کردم بنام فلان
 که سعدی که گوی بلاغت ربود
 سزدگر بدورش بنازم چنان
 جهانبان دین پرور^۲ دادگر
 سر سر فرازان وتاج مهان
 گر از فتنه آید کسی در پناه
 فطوبی لباب کبیت العتیق^۱
 سر مدحت پادشاهان نبود
 مگر باز گویند صاحب‌دلان
 در ایام بوبکر بن سعد بود
 که سید بدوران نوشین روان^۱
 نیامد چو بوبکر بعد از عمر
 بدوران عدلش بناز ای^۳ جهان
 ندارد جز این کشور آرامگاه
 حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
 نیامد برش دردناک^۲ غمی
 طلبکار خیر است امیدوار
 کله گوشه بر آسمان برین
 گداگر تواضع کند خوی اوست
 اگر زیر دستی بیفتد، چه خاست؟^۴
 نه ذکر جمیلش نهان میرود
 چنوئی خردمند فرخ نژاد
 نبینی در ایام او رنجهای
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
 از آن پیش حق پایگاهش قویست
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زمان
 در ایام عدل تو ای شهریار
 بعهد تو می بینم آرام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست
 ملوک ارنگو نامی اندوختند
 تو در سیرت پادشاهی خویش

که وقفست بر طفل و درویش^۱ و پیر
 که نهاد بر خاطرش مرهمی
 خدایا امیدی که دارد بر آر
 هنوز از تواضع سرش بر زمین
 ز گردن فرازان تواضع نکوست^۳
 زبردست افتاده مرد خداست
 که صیت کرم در جهان میرود
 ندارد جهان - تا جهانست - یاد
 که نالد ز بیداد سر پنجهای
 فریدون با آن شکوه، این ندید
 که دست ضعیفان بجاهش قویست
 که زالی نیندیشد از رستمی
 بنالند و از گردش آسمان
 ندارد شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندانم سرانجام خلق
 که تاریخ سعدی در ایام تست
 در این دفترت ذکر جاوید هست
 ز پیشینگان سیرت آموختند
 سبق بردی از پادشاهان پیش

۱- بُرنا ۲- دردناک از ۳- در بعضی از نسخ دو مصراع این بیت مقدم
 و مؤخر نوشته شده است. ۴- رواست

سکندر بدیوار رویین و سنگ
 ترا سد یا جوج کفر از زراست
 زبان آوری کاندیرین امن و داد
 زهی بحر بخشایش و کان جود
 برون بینم اوصاف شاه از حساب
 گر آن جمله را سعدی انشا کند
 فروماندم از شکر چندین کرم
 جهانت بکام و فلک یار باد
 بلند اخترت عالم افروخته
 غم از گردش روزگارت مباد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 دل و کشورت جمع و معمور باد
 تنت باد پیوسته چون دین درست
 درونت بتأیید حق شاد باد
 جهان آفرین بر تو رحمت کناد
 همینست بس از کردگار مجید
 نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
 عجب نیست این فرع از اصل^۳ پاک
 خدایا بر آن تربت نامدار
 گراز سعد زنگی مثل ماند یاد

بکرد از جهان راه یا جوج تنگ
 نه رویین^۱ چو دیوار اسکندر است
 سپاست نگوید، زبانش مباد
 که مستظهرند از وجودت وجود
 نگنجد در این تنگ میدان کتاب
 مگر دفتری دیگر املا کند
 همان به که دست دعا گسترم
 جهان آفرینت نگهدار باد
 زوال اختر دشمنت سوخته
 وز اندیشه بر دل غبارت مباد
 پریشان کند خاطر عالمی
 ز ملک پراکنده دور باد
 بداندیش را دل چو تدبیرست^۲
 دل و دین و اقلیمت آباد باد
 دگر هر چه گویم، فسانست و باد
 که توفیق خیرت بود بر مزید
 که چون تو خلف نامبردار کرد
 که جانش بر او جست و جسمش ب خاک
 بفضلت، که باران رحمت ببار
 فلک یاور سعد بوبکر باد^۴

۱- سنگین ۲- دلت باد پیوسته چون تن درست بداندیش پیوسته تدبیرست
 ۳- اصل از آن فرع . این فرع از آن اصل ۴- در بعضی از نسخ این بیت نیز هست:
 اتابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت

مرح سحر بن ابی بکر

جوان جوانبخت^۱ روشن ضمیر
بدانش بزرگی و بهمت بلند
زهی دولت مادر روزگار
بدست کرم آب دریا ببرد
زهی چشم دولت بروی توباز
صدف را که بینی ز دردانه پر
تو آن در^۲ مکنون يك دانه‌ای
نگه دار یارب بچشم^۳ خودش
خدایا در آفاق نامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
غم از دشمن ناپسندش^۴ مباد
بهشتی درخت آورد چون توبار
از آن خاندان خیر بیگانه دان
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد
نگنجد کرمهای حق در قیاس
خدایا تو این شاه درویش دوست

بدولت جوان و بتدبیر پیر
ببازو دلیر و بدل هوشمند
که رودی چنین پرورد در کنار
برفعت محل ثریا ببرد
سر شهریاران گردنفر از
نه آن قدر دارد که یکدانه در
که پیرایه سلطنت خانه‌ای
بپرهیز از آسیب چشم بدش
بتوفیق طاعت گرامی کنش
مرادش بدنیا و عقبی بر آر
وزاندیشه بردل^۵ گزندش^۵ مباد
پسر نامجوی و پدر نامدار
که باشند بدخواه این خاندان
زهی ملک و دولت که پاینده باد
چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
که آسایش خلق در ظل اوست

۱- جوان و جوانبخت ۲- در نسخه های قدیم «بچشم» نوشته شده اگر

چه معنی آن آشکار نیست. نسخه های تازه تر «بلطف و بفضل» نوشته اند ۳- ناپسندت

۴- زدوران گیتی - وزاندیشه بردن ۵- گزندت

بسی بر سر خلق پاینده دار
 برومند دارش درخت امید
 براه تکلف مرو سعدیا
 تو منزل شناسی و شه راهرو
 چه حاجت که نه کرسی آسمان
 مگو پای عزت بر افلاک نه
 بطاعت بنه چهره بر آستان
 اگر بنده ای، سر بر این در بنه
 بدرگاه فرمانده ذوالجلال
 چو طاعت کنی، لبس شاهی می پوش
 که پروردگارا^۱ توانگر توئی
 نه کشور خدایم، نه فرماندهم
 تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
 دعا کن بشب چون گدایان بسوز
 کمر بسته گردن کشان بردرت
 زهی بندگان را خداوند گار

بتوفیق طاعت دلش زنده دار
 سرش سبز و رویش بر حمت سفید
 اگر صدق داری، بیار و بیا
 تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
 نهی^۱ زیر پای قزل ارسلان؟
 بگو روی اخلاص بر خاک نه
 که اینست سر جاده^۲ راستان
 کلاه خداوندی از سر بنه
 چو درویش پیش توانگر بنال
 چو درویش مخلص بر آور خروش
 توانا و درویش پرور توئی
 یکی از گدایان این در گهم^۳
 و گر نه چه خیر آید از من بکس؟^۴
 اگر میکنی پادشاهی بروز
 تو بر آستان عبادت سرت
 خداوند را بنده حق گزار^۵

۱- نهی ۲- سجاده ۳- پروردگار ۴- در بعضی از نسخ پس از این بیت :

چه برخیزد از دست کردار من ؟ مگر دست لطف شود یار من

۵- در بعضی از نسخ پس از این بیت :

خدایا تو بر کار خیرم بدار

۶- در بعضی از نسخ بعد از پایان این بیت باب اول آغاز می شود و اشعار بعد از آن اولین حکایت از باب اول است.

حکایت کنند از بزرگان دین
 که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست
 یکی گفتش ای مرد راه خدای
 چه کردی که درنده رام تو شد
 بگفت ار پلنگم زبونست و مار
 توهم گردن از حکم داور می‌پیچ
 چو خاکم بفرمان داور بود
 محالست - چون دوست دارد ترا
 ره اینست، روی از طریقت متاب
 حقیقت شناسان عین‌الیقین
 همی راند رهوار و ماری بدست
 بدین ره که رفتی، مرا ره نمای
 ننگین سعادت بنام تو شد ؟
 و گریلو و کر کس، شکفتی مدار^۱
 که گردن نمی‌چد ز حکم تو هیچ
 خدایش نگهبان و یاور بود
 که در دست دشمن گذارد ترا
 بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش

که گفتار سعدی پسند آیدش

۱- در یکی از نسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است و در يك نسخه دیگر سه بیت زیر اضافه شده است :

یکی دیدم از عرصه زنگبار (رودبار)	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست	که ترسیدم پای رفتن ب‌بست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	که سعدی مدار آنچه دیدی، شکفت

باب اول

در دل و تریه و لای

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
برو پاس درویش محتاج دار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
طبیعت شود مرد را بخردی
گر این هردو در پادشه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار
گزند کسانش نیاید پسند
و گرد سرشت وی این خوی نیست

بهرمز چنین گفت نو شیروان
نه در بند آسایش خویش باش
چو آسایش خویش جوئی^۱ و بس
که شاه از رعیت بود تاجدار
درخت‌ای پسر باشد از بیخ سخت
و گرمی‌کنی، می‌کنی بیخ خویش
ره پارسایان امید است و بیم
بامید نیکی و بیم بدی
دراقلیم و ملکش بنه^۲ یافتی
بامید بخشایش کردگار
که ترسد که در ملکش آید گزند
در آن کشور آسودگی بوی^۳ نیست

و گریکسوارى،^۱ سر^۲ خویش گیر
 که دلتنگ بینى رعیت ز شاه^۳
 از آنکو نترسد^۴ زداور، بترس
 که دارد دل اهل کشور خراب
 رسد پیشبین^۵ این سخن را بغور
 که مرسلطنت را پناهند و پشت
 که مزدور خوشدل کند کار بیش
 کزو نیکوئى دیده باشى بسی

در آن دم که چشمش زدیدن بخفت
 نظر در صلاح رعیت کنی
 که مردم ز دستت نییچند پای
 کند نام زشتش بگیتی سمر
 بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
 نه چندانکه دود دل طفل وزن^{۱۱}
 بسی دیده باشی که شهرى بسوخت
 که درملکرانى بانصاف زیست؟
 ترحم فرستند بر تربتش
 همان به که نامت بنیکی برند

اگر پای بندى، رضا پیش گیر
 فراخى در آن مرزو کشورمخواه
 ز مستکبران دلاور بترس^۳
 دگر کشور آباد بیند بخواب
 خرابی و بد نامی آید ز جور
 رعیت^۴ نشاید ببیداد^۶ کشت
 مراعات دهقان کن از بهر خویش
 مروت^۵ نباشد بدی با کسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت^۷
 بر آن باش تا هرچه نیت کنی
 الا تا نییچی سراز عدل^۸ و رای
 گریزد رعیت^۹ ز بیداد گر
 بسی بر نیاید^۹ که بنیاد خود
 خرابی کند مرد^{۱۰} شمشیر زن
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت
 از آن بهره ور تر در آفاق کیست^{۱۲}
 چونوبت رسد زین جهان غربتش
 بدو نیک مردم چو می بگذرند

۱- سواره ۲- ره ۳- مترس ۴- بترسد ۵- بزرگان رسند

۶- زبیداد ۷- حکایت ۸- مییچای پسرگردن از حکم ۹- بر نیامد

۱۰- شیرو ۱۱- پیرزن ۱۲- نیست

خدا ترس را بر رعیت گمار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست
نکو کار پرور نبیند بدی
مکافات مودی بمالش مکن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست
سر گرگ باید هم اول برید

که معمار ملکست پرهیزگار
که نفع تو جوید در آزار خلق
که از دستشان دستها بر خداست^۱
چو بد پروری، خصم خون^۲ خودی
که بیخش بر آورد باید زبُن
که^۳ از فر بهی بایش کند پوست
نه چون گوسفندان مردم درید

^۴چه خوش گفت بازار گانی اسیر
چو مردانگی آید از رهنان
شهنشه که بازار گان را بخست
کی آنجاد گرهوشمندان روند
نکو بایدت نام و نیکی^۵ قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست

چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چه مردان لشکر، چه خیل زنان
در خیر^۶ بر شهر و لشکر بیست
چو آوازه رسم بد بشنوند ؟
نکو دار بازار گان و رسول^۷
که نام نکوئی^۸ بعالم برند
کزو خاطر آزرده آید غریب^۹
که سیاح جلابِ نام نکوست

۱- دریکی از نسخ این سه بیت اضافه شده است:

که تدبیر ملکست و توفیر گنج
گزندت رساند هم از پادشاه
بماند بر او لعنت کردگار

نهد عامل سفله بر خلق رنج
اگر جانب حق نداری نگاه
نماند ستمکار بد روزگار

۵- امن ۶- نیکو
که نامت بر آید بصدر قبول

۲- جان ۳- چو ۴- حکایت

۷- نکو دار بازار گان و رسول

۸- نکوشان ۹- که دروی دل آزرده گردد غریب .

وز آسایشان بر حذر باش نیز
که دشمن توان بود درزی دوست

نکو دار ضیف و همسافر عزیز
زیبگانه پرهیز کردن نکوست

میازار و بیرون کن از کشورش
که خود خوی بد دشمنش در قفاست
بصنعاش مفرست ر سقلاب و روم
نشاید بلا برد گر^۲ کس گماشت
کز و مردم آیند بیرون چنین

غریبی که پر فتنه باشد سرش
تو گر خشم بروی نگیری، ارواست
و گریپاری باشدش زاد و بوم
هم آنجا امانش مده تابچاشت
که گویند بر گشته باد آن زمین

که هر گز نیاید ز پرورده غدر
حق سالیانش فرامش مکن
ترا بر کرم همچنان دست هست
چو خسرو بر سمش قلم در کشید
نبشت این حکایت بنزدیک شاه^۴
بهنگام پیری مرانم ز پیش

قدیمان خود را بیفزای قدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن
گرا و راهرم دست خدمت ببست
^۳ شنیدم که شاپور دم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه
چو بذل تو کردم جوانی خویش

که مفلس ندارد ز سلطان هراس
از و بر نیاید دگر جز خروش
بباید برا و ناظری بر گماشت

عمل گردهی، مرد منعم شناس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش
چو مشرف دودست از امانت بداشت

۱- نرانی ۲- بر سر ۳- حکایت ۴- در یکی از نسخ این بیت اضافه

شده است :

اگر من نمانم ، تومانی بفضل

که ای شاه آفاق گستر بعدل

وړاو نیزدر ساخت با خاطرش
 خدا ترس باید اما نتگراز
 امین باید از داور اندیشناک
 بیفشان و بشمار و فارغ^۱ نشین
 دو همجنس دیرینه را^۲ همقلم
 چه دانی که همدست گردند و یار؛
 چو دزدان زهم باک دارند و بیم
 یکی را که معزول کردی ز جاه
 بر آوردن کام امیدوار
 نویسنده را گرسون عمل
 بفرمانبران بر، شه داد گر
 گهش میزند تا شود درد ناک
 چو نرمی کنی، خصم گردد دلیر
 درشتی و نرمی بهم در بهست
 جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
 نیامد کس اندر^۳ جهان کو بماند
 نمر د آنکه ماند پس از وی بجای
 هر آنکو نماند از پیشش^۴ یادگار
 و گرفت و آثار خیرش نماند

ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 امین کز تو ترسد، امینش مدار
 نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
 که^۵ از صد یکی را نبینی امین
 نباید فرستاد یکجا بهم
 یکی دزد باشد^۶، یکی پرده دار
 رود در میان کاروانی سلیم
 چو چندی بر آید، ببخشش گناه
 به از قید بندی شکستن هزار
 بیفتد، نبرد طناب امل
 پدر وار خشم آورد بر پسر
 گهی میکند آتش از دیده پاک
 و گر خشم گیری، شوند از تو سیر
 چو رگزن که جراح و مرهم نهست
 چو حق بر تو باشد، تو بر خلق هپاش
 مگر آن، کز او نام نیکو بماند
 پل و خانی و خان^۷ و مهمانسرای
 درخت وجودش نیاورد بار
 نشاید پس از مرگش الحمد خواند

۱- غافل ۲- گر ۳- دیرینه

۴- نماند ز پس ۵- بنده ۶- کسی در

مکن نام نیک بزرگان نهان^۲
 که دیدی پس از عهد شاهان پیش
 بآخر برفتند و بگذاشتند
 یکی رسم بد ماند ازو جاودان

چو خواهی که نامت بود جاودان^۱
 همین نقش برخوان پس از عهد خویش
 همین کام و ناز و طرب داشتند
 یکی نام نیکو ببرد از جهان

و گر گفته آید، بغورش برس
 چو زنهار خواهند، زنهار ده
 نه شرطست کشتن باول^۳ گناه
 بده گوشمالش بزندان و بند
 درختی^۴ خبیثست، بیخش بر آر
 تأمل کنش در عقوبت بسی
 شکسته نشاید دگر باره بست

بسمع رضا مشنو ایدای کس
 گنهکار را عذر نسیان بنه
 گر آید گنهکاری اندر پناه
 چو باری بگفتند و نشنید پند
 و گر پند و بندش نیاید بکار
 چو خشم آیدت بر گناه کسی
 که سهلست لعل بدخشان شکست

حکایت

سفر کرده هامون و دریا بسی
 زهرجنس در نفس پاکش علوم
 سفر کرده و صحبت آموخته
 ولیکن فرومانده بی برگ سخت

ز دریای عمان برآمد کسی
 عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
 جهان گشته ودانش اندوخته
 بهیکل قوی چون تناور درخت

۱- در جهان ۲- در بعضی از نسخ این بیت مشاهده نشد

۳- درخت ۴- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است :

صوابست پیش از گشش بند کرد که نتوان سرکشته پیوند کرد

دو صد رقعہ بالای ہم دوخته
 بشہری درآمد ز دریا کنار
 کہ طبعی^۱ نکونامی اندیش داشت
 بشستند خدمتگزاران شاہ
 چو بر آستان ملک سرنہاد
 درآمد بایوان شاہنشہی
 نرفتم درین مملکت منزلی
 ندیدم کسی سرگران از شراب
 ملک را ہمین ملک^۲ پیرایہ بس
 سخن گفت و دامان گوہر فشاند
 پسند آمدش حسن گفتار مرد
 زرش داد و گوہر بشکر قدوم
 بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت
 ملک بادل خویش با گفت و گو^۳
 ولیکن بتدریج ، تا انجمن

ز حراق و ، او^۱ در میان سوخته
 بزرگی در آن ناحیت شہریار
 سرعجز در پای درویش داشت
 سرو تن بحمامش از گردِ راه
 نیایش^۲ کنان دست بر بر نہاد
 کہ بخت جوان باد و دولت رہی^۳
 کز آسیب آزرده دیدم دلی
 مگر ہم خرابات دیدم خراب^۴
 کہ راضی نگردد بآزار کس
 بنطقی^۵ کہ شہ آستین برفشاند
 بنزد خودش خواندوا کرام کرد
 بپرسیدش از گوہر وزاد و بوم
 بقربت زد دیگر کسان بر^۶ گذشت
 کہ دست وزارت سپارد بدو^۷
 بسستی نختند بر رأی من

۱- ز حراق و خود ۲- طبع ۳- ستایش ۴- بعد از این بیت در
 نسخہای متأخر این سہ بیت الحاق شدہ است :

شہنشاہ گفت از کجا آمدی ؟
 چہ دیدی در این کشور از خوب و زشت
 بگفت ای خداوند روی زمین
 ۵- این بیت در بعضی از نسخہا نیست
 ۶- خلق ۷- بلفظی، بلطفی ۸- در
 ۹- در گفتگو ۱۰- در بعضی از نسخہ بجای این بیت :
 در اندیشہ با خود ملک رأی زد کہ دستور ملک اینچنین را سزد

بعقلش ببايد نخست آزمود
 بر د بَر دل از جور غم بارها
 چو قاضی بفکرت نویسد سَجَل
 نظر کن چو سوفارداری بشست
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
 بایام تا بر نیاید بسی
 زهر نوع^۳ اخلاق او کشف کرد
 نکوسیرتش دید و روشن قیاس
 بر آي از بزرگان مهش^۴ دید و بیش
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 در آورد ملکی بزیر قلم
 زبان همه حرفگیران ببست
 حسودی که یکجو خیانت ندید
 ز روشن دلش ملک پر تو گرفت
 ندید آن خردمند را رخنه‌ای
 امین و بد اندیش طشتند و مور
 ملک را دو خورشید طلعت غلام
 دو پا کیزه پیکر چو حور و پری
 دو صورت که گفتی یکی نیست بیش

بقدر هنر پایگاهش فزود
 که نا آزموده کند کارها
 نگردد ز دستار بندان خجل^۱
 نه آنکه که پرتاب کردی زدست
 بیک^۲ سال باید که گردد عزیز
 نشاید رسیدن بغور کسی
 خردمند و پا کیزه دین بود مرد
 سخن سنج و مقدار مردم شناس
 نشاندش زبردست دستور خویش
 که از امر و نهیش درونی نخست
 کز او بر وجودی نیامد الم
 که حرفی بدش بر نیامد زدست
 بکارش نیامد چو گندم طپید^۵
 وزیر کهن را غم نو گرفت
 که دروی تواند زدن طعنه‌ای
 نشاید دراو رخنه کردن بزور
 بسر بر^۶ کمر بسته بودی مدام
 چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
 نموده در آینه همتای خویش

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۲- ده - سی - چل ۳- نوعی

۴- بهش ۵- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است :

چو دید آنکه کارش بجائی رسید
 کز او شاهر! دولت آسوده دید

۶- بخدمت

سخنهای دانای شیرین سخن
 چو دیدند کاوصاف و خلش نکوست
 در او هم اثر کرد میل بشر
 از آسایش آنگه خبر داشتی
 وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
 که اینرا ندانم چه خوانند و کیست؟
 سفر کردگان لاابالی زیند
 شنیدم که بایند گانش سرآست
 نشاید چنین^۲ خیره روی^۳ تباه
 مگر نعمت شه فرامش کنم
 بپندار نتوان سخن گفت زود
 ز فرمانبرانم کسی^۴ گوش داشت
 من این گفتم، اکنون ملکر است رای
 بنا خوبتر صورتی شرح داد
 بداندیش بر خرده چون دست یافت
 بخرده توان آتش افروختن
 ملک را چنان گرم کرد اینخبر

گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
 بطبعش هواخواه گشتند و دوست
 نه میلی چو کوتاه بینان بشر
 که در روی ایشان نظر داشتی^۱
 بخت این حکایت بر شاه برد
 نخواهد بسامان در این ملک زیست
 که پرورده ملک و دولت نیند
 خیانت پسند است و شهوت پرست
 که بد نامی آرد در ایوان شاه
 که بینم تباهی و خامش کنم
 نگفتم ترا تا یقینم نبود
 که آغوش را اندر^۵ آغوش داشت
 چو من^۶ آزمودم، تو نیز آزمای
 که بد مرد را نیکروزی^۷ مباد
 درون بزرگان بآتش بتافت
 پس آنگه درخت کهن^۸ سوختن
 که جوشش بر آمد چو مر^۹ جل بسر^۹

۱- در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست:

چو خواهی که قدرت بماند بلند دل ای خواجه بر ساده رویان میند

و گر خود نباشد غرض در میان حذر کن، که دارد بهیبت زیان

۲- چنان ۳- روی و ۴- یکی ۵- که آغوش رومی در- کز اینان دو یکتا در

۶- چنانک ۷- روز نیکی ۸- گشن ۹- این سخن- که خوش بر آمد چو مر جان بتن

غضب دست در خون درویش داشت
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 میازار پرورده خویشتن
 بنعمت نبایست پروردنش
 از او تا هنرها یقینت نشد
 کنون تا یقینت نگردد گناه
 ملک در دل این^۲ راز پوشیده داشت
 دلست ای خردمند زندان راز
 نظر کرد پوشیده در کار مرد
 که ناگه نظری یکی بنده کرد
 دو کسرا که با هم بود جان و هوش
 چو دیده بدیدار کردی دلیر
 ملکر اگمان بدی راست شد
 هم از حسن تدبیر و رای تمام
 ترا من خردمند پنداشتم
 گمان بردمت زیرک و هوشمند
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست
 که چون^۷ بد گهر پرورم، لاجرم
 بر آورد سر مرد بسیار دان

ولیکن سکون دست در پیش داشت
 ستم در پی داد سردی بود
 چوتیر^۱ تو دارد، بتیرش مزین
 چو خواهی ببیداد خون خوردنش
 در ایوان شاهی قرینت نشد
 بگفتار دشمن گزندش مخواه
 که قول حکیمان نیوشیده داشت
 چو گفتی، نیاید بزنجیر باز
 خلل دید در رای هشیار مرد
 پریچهر در زیر لب خنده کرد
 حکایت کنانند و ایشان^۳ خموش
 نگردی^۴ چو مستقی از دجله سیر^۵
 ز سودا بر او خشمگین خواست شد
 بآهستگی گفتش ای نیکنام
 بر اسرار^۶ ملکات امین داشتم
 ندانستم خیره و نا پسند
 گناه از من آمد، خطای تو نیست
 خیانت روا دارم در^۸ حرم
 چنین گفت با^۹ خسرو کاردان

۱- کمان ۲- در بعضی از نسخ این عبارت تحریف شده و مینماید چنین بوده:
 ملک را در این ۳- لبها ۴- نگشتی ۵- آب سیر ۶- با سرار ۷- چومن
 ۸- دارم اندر - دارد اندر ۹- گفت کای

مرا چون بود دامن از جرم پاک
 بخاطر درم هر گز این ظن نرفت
 شه‌نشاه گفت آنچه گفتم برت
 چنین گفت با من وزیر کهن
 تبسم کنان دست بر لب گرفت
 حسودی که بیند بجای خودم
 من آن ساعت^۱ انگاشتم دشمنش
 چو سلطان فضیلت نهد برویم
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست
 بر اینت بگویم حدیثی درست
 ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
 ببالا صنوبر، بدیدن چو حور^۲
 فرارفت و گفت ای عجب این توئی؟
 تو کاین روی داری بحسن قمر
 چرا نقشبندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 که ای نیکبخت، این^۳ نه شکل منست

نباشد ز خُبث بدانیش باک
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
 بگویند خصمان بروی اندرت
 تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
 کز او هر چه آید، نیاید^۱ شگفت
 کجا بر زبان آورد جز بدم
 که بنشانند شه زیر دست منش
 ندانی^۲ که دشمن بود در پیم؟
 چو بیند که در عزم من دل اوست
 اگر گوش باینده داری نخست
 که ابلیس را دید شخصی بخواب
 چو خورشیدش از چهره میتافت نور
 فرشته نباشد بدین نیکوئی
 چرا در جهانی بزشتی سمر؟
 دژم روی کردست وزشت و تباه؟
 بزاری بر آورد بانگ و غریو
 ولیکن قلم در کف دشمنست^۳

۱- نباشد ۲- آنگاه ۳- نداند ۴- بدیدار حور ۵- در بعضی از

نسخه‌ها حکایت چنین است:

مرا ابلیس را دید شخصی بخواب
 نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
 ترا سهمگین روی پنداشتند

بخندید و گفت . . .

۶- در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست
 برانداختم بیخشان از بهشت

بقامت صنوبر، بروی آفتاب
 ندارند خلق از جمالت خبر
 بگرما به در، زشت بنگاشتند

کنونم بکین مینگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست، لیک
 وزیریکه جاه من آبش بریخت
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه
 اگر محتسب گردد،^۱ آنرا غمست
 چو حرفم بر آید درست از قلم
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند
 که مجرم بزرق و زبان آوری
 ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
 کز این زمره خلق دربار گاه
 بخندید مرد سخنگوی^۲ و گفت
 در این نکته‌ای هست اگر بشنوی
 نبینی که درویش بیدستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت
 ز دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا همچنین چهره گلفام بود
 درین غایتم زشت باید کفن
 مرا همچنین جعد شبرنگ بود
 دودسته^۳ درم در دهن داشت جای
 کنونم نگه کن بوقت سخن

زعلت نگوید بد اندیش نیک
 بفر سنگ باید زمکرش گریخت
 دلاور بود در سخن بیگناه
 که سنگ ترازوی بارش کمست
 مرا از همه حرفگیران چه غم؟
 سر دست فرماندهی برفشاند
 زجر می که دارد، نگردد بری
 نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
 نمیباشد جز در^۴ اینان^۵ نگاه
 حقست این سخن، حق نشاید نهفت
 که حکمت روان^۶ باد و دولت قوی
 بحسرت کند در توانگر نگاه
 بلهو و لعب زندگانی برفت
 که سرمایه داران حسند و زیب
 بلورینم از خوبی اندام بود
 که مویم چوپنبست و دو کم بدن^۷
 قبا در بر از نازکی^۸ تنگ بود
 چو دیواری از خشت سیمین بیای
 بیفتاده یک یک چو سور کهن

۱- گیرد. ۲- بر. ۳- در ایشان. ۴- سخندان. ۵- عمرت فزون.

۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۷- فربهی. ۸- دورشته.

دراینان بحسرت چرا ننگرم؟
 برفت ازمن آنروزهای عزیز
 چو دانشور این در^۱ معنی بسفت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه
 کسیرانظر سوی شاهد رواست
 بعقل ار نه آهستگی کردمی
 بتندی سبك دست بردن بپیغ
 ز صاحبغرض تا سخن نشنوی
 نگو نام را جاه و تشریف و مال
 بتدبیر دستور دانشورش
 بعدل^۲ و کرم سالها ملك راند
 چنین پادشاهان که دین پرورند
 از آنان نبینم درین عهد کس
 بهشتی درختی توای پادشاه
 طمع بود از بخت نيك احترام
 خرد گفت دولت نبخشد همای
 خدا یا برحمت نظر کرده ای
 دعای گوی این دولتم بنده وار

که عمر تلف کرده یاد آورم
 بپایان رسد ناگه اینروز نیز
 بگفت این، کز این به محالست گفت
 کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه
 که داند بدین شاهدی عذر خواست
 بگفتار خصمش بیازردمی
 بدندان برد^۱ پشت دست دریغ^۲
 که گر کاربندی، پشیمان شوی
 بیفزود و، بدگوی را گوشمال
 بنیکی بشد نام در کشورش
 برفت و نکو نامی ازوی بماند
 بیازوی دین گوی دولت برند
 و گر هست، بوبکر سعداست و بس
 که افکنده ای سایه یکساله راه
 که بال همای افکند بر سرم
 گراقبال خواهی، درین سایه آی
 که این سایه بر خلق گسترده ای
 خدایا تو این سایه پاینده دار

که نتوان سر کشته پیوند کرد^۴

صوابست پیش از کشش بند کرد

۱- گزد ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۳- بعز ۴- این بیت در برخی از نسخ نیست و در يك نسخه اشعار بعد از آن پس و پیش نوشته شده است.

خداوند فرمان ورأی و شکوه
سرپر غرور از تحمل تهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
ندیدم چنین دیو زیر فلک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
و گردانی^۲ اندر تبارش کسان
گنه بود مرد ستمکاره را

تنت زورمند است و لشکر گران
که وی بر^۳ حصار گریزد بلند

نظر کن در^۴ احوال زندانیان

چو بازار گان در دیارت بمرد
کز آن پس که بروی بگریند زار
که مسکین در اقلیم غربت^۵ بمرد

ز غوغای مردم نگردد ستوه
حرامش بود تاج شاهنشهی
چو خشم آیدت عقل بر جای دار
نه عقلی که خشمش کند زیر دست
نه انصاف ماند، نه تقوی، نه دین
که از وی گریزند چندین^۱ ملک

و گر خون بفتوی بریزی، رواست
الا تا نداری ز کشتنش باک
بر ایشان ببخشای و راحت رسان
چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

ولیکن در اقلیم دشمن مران
رسد کشوری^۶ بیگنه را گزند

که ممکن بود بیگنه در میان

بمالش خساست^۷ بود دستبرد
بهم باز گویند خویش و تبار
متاعی کز وماند، ظالم ببرد

۱- جُند - جن و ۲- باشد ۳- در ۴- لشکر ۵- بر ۶- خیانت ۷- مردم

بیندیش از آن طفلك بی پدر
بسا نام نیکوی پنجاه سال
پسندیده کاران جاوید نام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد

^۳ شنیدم که فرماندهی دادگر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست
نه از بهر آن میستانم خراج
چو همه چون ^۴ زنان حله در ^۵ تن کنم
مرا هم ز صد گونه آزو هواست
خزائن پر از بهر لشکر بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
چو دشمن خر روستائی برد
مخالف خرش برد و سلطان خراج
رعیت درختست ، اگر پروری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن
مروت نباشد بر افتاده زور

وز آه دل دردمندش حذر
که يك نام زشتش کند پایمال
تطاؤل نکردند بر مال عام
چو مال از توانگر ^۱ ستاند، گداست
زیهلوی مسکین ^۲ شکم پر نکرد

قبا داشتی هردو روی آستر
ز دیبای چینی قبائی بدوز
وزین بگذاری، زیب و آرایشست
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟
ولیکن خزینه نه تنها مراست
نه از بهر آذین ^۶ و زیور بود

ندارد حدود ولایت نگاه
ملك باج و لك چرا میخورد ؟
چه اقبال ماند ^۷ ، تخت و تاج ؟
بکام دل دوستان خوری
که نادان کند حیف بر شتن
برد مرغ دون دانه از پیش

۱- رعیت ۲- مردم ۳- حکایت ۴- اگر چون ۵- بر ۶- آیین

که بر زیر دستان نگیرند سخت
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

بپیکار خون از مشامی میار
نیرزد که خونی چکد بر زمین
بسر چشمه‌ای بر، بسنگی نوشت
برفتند چون^۲ چشم بر هم زدند
ولیکن نبردیم^۴ با خود بگور

مر نجاناش، کورا همین غصه بس
به از خون او گشته در گردنت

کسان بر خورند از جوانی و بخت
اگر زیر دستی در آید ز پای

چوشاید گرفتن بنرمی دیار
بمردی، که ملک سراسر زمین
شنیدم که جمشید^۱ فرخ سرشت
بر این چشمه چون مابسی دم زدند
گرفتیم^۳ عالم بمردی و زور

چو بردشمنی باشدت دسترس
عدو زنده سر گشته پیرامنت

حکایت

زلشکر جدا ماند روز شکار
بدل گفت دارای فرخنده کیش
زدورش بدوزم بتیر خدنگ
بیکدم وجودش عدم خواست کرد
که چشم بد از روزگار تودور
بخدمت بدین مرغزار اندرم
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
و گر نه زه آورده بودم بگوش

شنیدم که دارای فرخ تبار
دوان آمدش گله بانی^۵ پیش
مگردشمنست این که آمد بجنگ
کمان کیانی بزه راست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور
من آنم که اسبان شه پرورم
ملک را دل رفته آمد بجای
ترا یاوری کرد فرخ سروش

۱- حکایت ۲- تا ۳- گرفتند ۴- نبردند ۵- گله بانیش آمد.

نصیحت ز منعم نباید^۱ نهفت
که دشمن نداند شهنش ز دوست
که هر که تریرا بدانی که کیست
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
نمیدانیم از بد اندیش باز؟
که اسبی برون آرم از صد هزار
توهم گله^۲ خویش باری بیای^۳
که تدبیر شاه از شبان کم بود

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نه تدبیر محمود و رأی نکوست
چنانست در مهتری شرط زیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز
توانم من ای نامور شهریار
مرا گله بانی بعقلست و رای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود

بکیوان برت کله^۴ خوابگاه؟
اگر داد خواهی بر آرد خروش
که هر جور کومیکند، جور تست
که دهقان نادان که سگ پرورید
چو تیغت بدستست، فتحی بکن
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

تو کی بشنوی ناله داد خواه
چنان خسب^۳ کاید فغانت بگوش
که نالد ز ظالم که در دور تست؟
نه سگ دامن کاروانی درید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
بگو آنچه دانی، که حق گفته به
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

که میگفت مسکینی از زیر طاق:

^۴ خبر یافت گردنکشی در عراق

۱- نشاید. ۲- در یکی از نسخ این دوبیت اضافه شده است:

نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
بباید نوشت این نصیحت بدل

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد
همی رفت و میگفت باخود خجل

۳- خفت. ۴- حکایت.

توهم بر دری هستی امیدوار

پس امید بر در نشینان بر آر

نخواهی که باشد دلت دردمند
پیشانی خاطر داد خواه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
ستاننده داد آنکس خداست

دل دردمندان بر آورز بند
بر اندازد از مملکت پادشاه
غریب از برون گوبگر مابسوز
که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
که بودش نگینی در^۱ انگشتی
بشب گفتی از^۲ جرم گیتی فروز
قضا را در آمد یکی خشکسال
چو در مردم آرام و قوت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
بفرمود و ، بفروختندش بسیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد
فتادند در وی ملامت کنان
شنیدم که میگفت و ، باران دمع
که زشتست پیرایه بر شهریار
مرا شاید انگشتی بی نگین

حکایت کند زابن عبدالعزیز
فرومانده در قیمتش جوهری^۲
دری بود از روشنائی چو روز^۴
که شد بدر سیمای مردم هلال
خود آسوده بودن مروت ندید
کیش بگذرد آب نوشین بحلق^۵؟
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بدرویش و مسکین و محتاج داد
که دیگر بدستت نیاید چنان
فرومیدویدش بعارض چو شمع
دل شهری از نا توانی فگار
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنكه آسایش مرد وزن
نکردند رغبت هنر پروران

اگر خوش بخسبد ملك بر سریر
و گرزنده دارد شب دیر باز
بحمد الله این سیرت و راه راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش^۳
مرا راحت از زندگی دوش بود
مرا ورا چو دیدم سر از خواب مست
دمی نر گس از خواب نوشین^۴ بشوی
چه میخسبی ای فتنه روزگار؟
نگه کرد شوریده از خواب و گفت
در ایام سلطان روشن نفس

گزیند بر آرایش^۱ خویشتن
بشادی خویش از غم دیگران

نپندارم آسوده خسبد فقیر
بخسبد مردم بآرام و ناز
اتابك ابوبکر بن سعد راست
نبیند، مگر^۲ قامت مهوشان
که در مجلسی میسرودند^۴ دوش^۵؛
که آن ماهرویم در آغوش بود
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
بیا و می لعل نوشین بیار
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت؟
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
بدورانش از کس نیاززد کس
چنین گفت یکره بصاحب دلی

که چون تکه بر تخت زنگی^۷ نشست
سبق بردا گر خود، همین بود و بس
که عمرم بسر رفت بی حاصلی

۱- آسایش ۲- بجز ۳- بیاد ۴- که می گفت گوینده ای خوب ۵- شاد ۶- مستی ۷- شاهی

که دریا بم این پنجره‌ری که هست
 نبرد از جهان دولت، الأفقیر
 بتندی بر آشفت کای تکه، بس
 بتسبیح و سجاده و دلق نیست
 باخلاق پاکیزه درویش باش
 زطامات و دعوی زبان بسته‌دار
 که اصلی ندارد دم بی قدم
 چنین خرقة زیر عبا داشتند

بخواهم بکنج عبادت نشست
 چومی بگذرد جاه و ملک و سریر
 چو بشنید دانای روشن نفس
 طریقت^۱ بجز خدمت خلق نیست
 تو بر تخت سلطانی خویش باش
 بصدق و ارادت میان بسته‌دار
 قدم باید اندر طریقت، نه دم
 بزرگان که نقد صفا داشتند

حکایت

بر نیکمردی ز اهل علوم
 جز این قلعه و شهر^۳ با من نماند
 پس از من بود^۴ سرور انجمن
 سردست مردی و جهدم بتافت
 که از غم بفرسود جان در^۵ تنم
 که از عمر بهتر شد و بیشتر^۶
 چورفتی، جهان جای دیگر کست

شنیدم که بگریست سلطان روم
 که پایا^۲ از دست دشمن نماند
 بسی جهد کردم که فرزند من
 کنون دشمن بد گهر دست یافت
 چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟
 بگفت ای برادر غم خویش خور
 ترا اینقدر تابمانی بسست

۱- عبادت ۲- پایا بم ۳- در شهر ۴- شود ۵- جان و ۶- در بعضی

از نسخه ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل :

بر آشفت دانا که این گریه چیست بدین عقل و دانش بیاید گریست

اگر هوشمندی غم خویش خور

ودریك نسخه :

که از عمر بهتر شد و بیشتر

ولایت چه باشد ، غم خویش خور

اگر هوشمند است و گر بیخرد
 مشقت نیرزد جهان داشتن
 بدین پنجروزه اقامت مناز
 کرا دانی از خسروان عجم
 که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟
 کرا جاودان مانده^۱ امید ماند؟
 کراسیم وزرماند و گنج و مال
 وز آنکس که خیری بماند روان
 بزرگی کز او نام نیکو نماند^۲
 آلا تا درخت گرم پروری
 کرم کن، که فردا که دیوان نهند
 یکی را که سعی قدم پیشتر
 یکی باز پس خائن و شرمسار
 بهل تا بدندان گزد پشت دست
 بدانی گه غله برداشتن

غم او مخور کاو غم خود خورد
 گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
 باندیشه تدبیر رفتن بساز
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم
 نماند بجز ملک ایزد تعال
 چو کس را نبینی که جاویدماند
 پس از وی بچندی شود پایمال
 دما دم رسد رحمتش بر روان
 توان گفت با اهل دل، کاو نماند^۳
 گر امیدواری کزاو بر خوری
 منازل بمقدار احسان دهند
 بدرگاه حق منزلت بیشتر
 بترسد همی مرد^۴ نا کرده کار
 تنوری چنین گرمو،^۵ نانی نبست
 که سستی بود تخم نا کاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام
 بصبرش در آن کنج تاریک جای
 شنیدم که نامش خدا دوست بود

گرفت از جهان کنج غاری مقام
 بگنج قناعت فرو رفته پای
 ملک سیرتی^۶ آدمی پوست بود

۱- ماندن ۲-۳- بماند ۴- نیابد همی مزد ۵- گرم ۶- سیرت و

بزرگان نهادند سر بر درش
 تمنا کند عارف پا کباز
 چوهر ساعتش نفس گوید بده
 در آن مرز کاین پیر^۱ هشیار بود
 که هر ناتوان را که دریافتی
 جهان سوز و بیرحمت و خیره کش
 گروهی برفتند از آن ظلم و عار
 گروهی بماندند مسکین و ریش
 ید ظلم جائی که گردد دراز
 بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
 ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
 مرا با تو دانی سر دوستیست
 گـرفتم که سالار کشور نیم
 نگویم فضیلت نهم بر کسی
 شنید این سخن عابد هوشیار
 وجودت پریشانی خلق از دوست
 تو با آنکه من دوستم، دشمنی
 چرا دوست دارم بباطل منت
 مده بوسه بر دست من دوست وار
 خدا دوست را گر بدرند پوست

که درمی نیامد بدرها سرش
 بدریوزه از خویشتن ترك از
 بخواری بگرداندش ده بده
 یکی مرزبان ستمکار بود
 بسر پنجگی پنجه بر تافتی
 ز تلخیش روی جهانی ترش
 ببردند نام بدش در دیار
 پس چرخه^۲ نفرین گرفتند پیش
 نبینی لب مردم از خنده باز
 خدادوست دروی نکردی نگاه
 بنفرت زمن درمکش روی سخت
 ترا دشمنی بامن از بهر چیست؟
 بعزت ز درویش کمتر نیم
 چنان باش بامن، که با هر کسی
 بر آشفت و گفت ای ملک، هوشدار
 ندارم پریشانی خلق دوست
 نپندارمت دوستدار منی
 چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
 برو دوستداران من^۳ دوستدار
 نخواهد شدن دشمن دوست، دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل

مها زورمندی مکن با کِهان

سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد

نبینی که چون باهم آیند مور

ته موری، که موئی کز آن^۳ کمتر است

مهر - گفتمت - پای مردم ز جای

دل دوستان جمع بهتر که گنج

مینداز درپای کار کسی

تحمّل کن ای ناتوان از قوی

بهمت بر آر ازستیهنده^۴ شور

لب خشك مظلوم را گوبخند

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت

خورد کاروانی غم بار خویش

گرفتم کز افتادگان نیستی

برایت بگویم یکی سرگذشت

که خلقی بخسبند ازو تنگدل

که بر يك نمط می نماند جهان

که گردست یابد، بر آئی^۱ بهیچ^۲

که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

ز شیران جنگی بر آرند شور؟

چوپر شد، ز زنجیر محکمتر است

که عاجز شوی گردر آئی ز پای

خزینه تهی به که مردم بر رنج

که افتد که درپایش افتی بسی

که روزی توانا تر از وی شوی

که بازوی همت^۳ به از دست زور

که دندان ظالم بخواهند کند

چه داند شب پاسبان چون گذشت^۴

نسوزد دلش بر خر پشت ریش

چو افتاده بینی چرانستی؟

که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

که یاران قراموش کردند عشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق

۱- برانی ۲- در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد در اینجا نیست ۳- در نسخه‌های

متأخر، نه موئی ز ابریشمی ۴- ستیزنده

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
 بخوشید سرچشمه های قدیم
 نبودی بجز آه بیوه زنی
 چو درویش بی رنگ^۱ دیدم درخت
 نه در کوه سبزی^۳ نه در باغ شیخ
 در آن حال پیش آمدم دوستی
 و گرچه بمکنت^۵ قوی حال بود
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
 بغرید^۶ بر من که عقلت کجاست؟
 نبینی که سختی بغایت رسید
 نه باران همی آید از آسمان
 بدو گفتم آخر ترا باک نیست
 گراز نیستی دیگری شد هلاک
 نگه کرد رنجیده در من فقیه :
 که مرد ارچه بر ساحلست ایرفیک
 من از بینوائی نیم روی زرد
 نخواهد که ببند خردمند ریش
 یکی^۸ اول از تندرستان منم
 منغص بود عیش آن تندرست

که لب تر نکردند زرع و نخیل
 نماند آب، جز آب چشم یتیم
 اگر بر شدی دودی از روزنی
 قوی بازوان سست و درمانده^۲ سخت
 ملخ بوستان خورده^۴، مردم ملخ
 از و مانده بر استخوان پوستی
 خداوند جاه و زر و مال بود
 چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
 چو دانی و پرسی، سؤالت خطاست
 مشقت بحمد نهایت رسید؟
 نه بر میرود دود فریادخوان
 گشذ زهر جائی که تریاک نیست
 ترا هست، بط راز طوفان چه باک
 نگه کردن عالم اندر سفیه
 نیا سایدو،^۷ دوستانش غریق
 غم بینوایان رخم زرد کرد^۸
 نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش
 که ریشی ببینم،^۹ بلرزد تنم
 که باشد بپهلوی بیمار^{۱۰} سست

۱- برگ ۲- سست درمانده ۳- نه در باغ سبزه ۴- خورد و ۵- شکفت
 آمدم کاو ۶- بر آشفت ۷- نیا ساید او
 ۸- من از بیمارادی نیم روی زرد غم بی مرادان دلم خسته کرد
 ۹- بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم - چو ریشی ببیند (به بینم) ۱۰- رنجور

چو بینم که درویش مسکین نخورد
یکی را بزندان درش^۱ دوستان

بکام اندرم لقمه زهر است و درد
کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبى دود خلق آتشی بر فروخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود^۲
جهان دیده‌ای گفتش ای بوالهوس
پسندی که شهری بسوزد بنار
بجز سنگدل نا کند^۳ معده تنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار
تنکدل^۴ چو یاران بمنزل رسند
دل پادشاهان شود بارکش
اگر در سرای سعادت کسست
همینت پسند است اگر بشنوی

خبرداری از خسروان عجم
نه آن شوکت و پادشائی بماند
خطابین که بردست ظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر
بقومی که نیکی پسندد خدای

شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
که دکان ما را گزندی نبود
ترا خود غم خویشان بود و بس؟
اگر چه سرایت بود بر کنار؟
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
چو بیند که درویش خون میخورد؟
که می پیچد از غصه رنجور وار
نخسبد، که واماندگان از پسند
چو بینند در گل خرخار کش
ز گفتار سعدیش حرفی بسست
که گر خارکاری، سمن ندروی

که کردند بر زیردستان ستم؟
نه آن ظلم بر روستائی بماند
جهان ماند واو بامظالم برفت
که در سایه عرش دارد مقر
دهد خسروی عادل و نیکرای

چو خواهد که ویران شود^۱ عالمی
 سگالند ازو نیکمردان حذر
 بزرگی ازو دان و منت شناس
 اگر شکر کردی بر این ملک و مال
 و گر جور در پادشائی کنی
 حرامست بر پادشه خواب خوش
 میازار عامی بیک خرد^۲ له
 چو پر خاش بینند و بیداد ازو
^۴ بدانجام رفت و بداندیشه کرد
 بسختی و سستی بر این بگذرد
 نخواهی که نفرین کنند از پست

کند^۲ ملک در پنجه ظالمی
 که خشم خدایست بیدادگر
 که زایل شود نعمت ناسپاس
 بمالی و ملکی رسی بی زوال^۳
 پس از پادشائی گدائی کنی
 چو باشد ضعیف از قوی بارکش
 که سلطان شبانست و عامی گله
 شبان نیست، گر گست، فریاد ازو
 که بازیردستان جفا پیشه کرد
 بماند بر او سالها نام بد
 نکو باش، تابد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
 سپهدار و گردنکش و پیلتن
 پدر هر دورا سهمگین مردیافت
 برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
 مبادا که بر یکدیگر سر کشند
 پدر بعد از آن روز گاری شمرد

برادر دو بودند از یک پدر
 نکو روی و دانا و شمشیر زن
 طلبکار جولان و ناورد یافت
 بهر یک پسر ز آن نصیبی بداد
 بپیکار شمشیر کین بر کشند
 بجان آفرین جان شیرین سپرد

۱- کند ۲- نه ۳- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است :
 نه خود خوانده ای در کتاب مجید
 ۴- این سه بیت در بعضی از نسخه ها نیست .
 که در شکر نعمت بود بر مزید

اجل بگسلاندش طناب امل
مقرر شد آن مملکت بر دوشاه
بحکم نظر، در پیه افتاد خویش
یکی عدل، تانام نیکو ببرد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
بر آمده می بانگ شادی چور عد
خدیو خردمند فرسخ نهاد
حکایت شنو، کان گو^۳ نامجوی
ملازم بدلداری خاص و عام
در آن ملک قارون برفتی دلیر
نیامد در ایام او بر دلی
سر آمد بتأیید ملک از سران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
طمع کرد در^۴ مال بازار گان
بامید بیشی، نداد و نخورد
که تاجمع کرد آن زراز گربزی

وفاتش^۱ فرو بست دست عمل
که بیحد و مر بود گنج و سپاه
گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی ظلم، تامل گرد آورد
درم داد و تیمار درویش خورد^۲
شب از بهر درویش شبخانه ساخت
چنان، کز خلاق بهنگام عیش
چو شیراز در عهد بوبکر سعد
که شاخ امیدش برومند باد
پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ثنا گوی حق بامدادان و شام
که شه داد گر بود و درویش سیر
نگویم که خاری، که برگ گلی
نهادند سر بر خطش سروران
بیفزود بر مرد دهقان خراج
بلا ریخت بر جان بیچارگان^۵
خردمند داند که ناخوب کرد
پراکنده شد لشکر از عاجزی

۱- زبانش ۲- کرد ۳- درهمه نسخه ها کودک نوشته شده تنها در یک نسخه دیده شد که «کان گو» بوده و آن را هم بعداً به «کودک» تبدیل کرده اند و چون مناسب تر از «کودک» است آن را اختیار کردیم ۴- بر ۵- در بعضی از نسخه ها این بیت نیز هست :

نگویم که بدخواه درویش بود حقیقت که او دشمن خویش بود

شنیدند بازار گانان خبر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سربتافت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند
 وفادر که جوید چو پیمان گسیخت ؟
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا^۱
 چو بختش نگون بود در کاف کُن^۲
 چه^۳ گفتند نیکان بدان نیکمرد ؟
 گمانش خطا بود و تدبیر سست
 یکی بر سر شاخ^۴ ، بن میبرد
 بگفتا گر این مرد بد میکند
 نصیحت بجایست اگر بشنوی
 که فردا بداور بود خسروی
 چو خواهی که فردا بوی^۵ مهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 مکن، پنجه از ناتوانان بدار
 که زشتست در چشم آزادگان
 بزرگان روشندل نیکبخت

که ظلمست در بوم آن بی هنر
 زراعت نیامد ، رعیت بسوخت
 بنا کام دشمن بر اودست یافت
 سُم اسب دشمن دیارش بکند
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت ؟
 که باشد دعای بدش در قفا ؟
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن^۶
 تو بر خور ، که بیداد گر بر نخورد
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست^۷
 خداوند بستان نگه کرد و دید
 نه بامن ، که^۸ با نفس خود میکند
 ضعیفان میفکن بکتف قوی
 گدائی که پیشت نیرزد جوی
 مکن دشمن خویشتن کهتری
 بگیرد بقهر آن گدا دامن^۹
 که گر بفکنندت ، شوی شرمسار
 بیفتادن از دست افتادگان
 بفرزانگی تاج بردند و تخت

۱- وفا ۲- چو ۳- در یکی از نسخه ها این بیت اضافه شده است و از شعر بعد حکایت شروع میشود :

ازین رسم بدماند، از ان نام نیک
 ۴- شاخ و ۵- همانا که ۶- شوی، کنی
 ۷- در بعضی از نسخ این بیت قبل از
 ۸- بدانرا نباشد سرانجام نیک
 ۹- بیت بالا آمده است.

و گر راست خواهی، ز سعدی شنو

بدنبالهٔ راستان کج مرو

که ایمنتر از ملک^۱ درویش نیست
حق اینست و صاحب‌دلان بشنوند
جهانبان بقدر جهانی خورد
چنان خوش بخسبد، که سلطان شام
بمرگ، این دوازسر بدر میرود
چه آنرا که بر گردن آمد خراج
و گرتنگدستی بزندان در است^۲
نمیشاید از یکدگرشان شناخت^۴

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند
تهیدست تشویش نانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام
غم و شادمانی بسر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج
اگر سرفرازی بکیوان بر است
چو خیل اجل بر^۳ سر هر دو تاخت

سخن گفت با عابدی کلاه^۵
بسر بر، کلاه مهی داشتم
گرفتم بیازوی دولت عراق
که ناگه بخوردند کرمان سرم
که از مردگان پندت آید بگوش

شنیدم که یکبار در حله‌ای^۵
که من فر فرماندهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش

نورزد کسی بد که نیک افتدش^۶

نکوکار مردم نباشد بدش

۱- جاه ۲- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :

بدر وازهٔ مرگ چون در شوند بیک لحظه باهم برابر شوند

۳- در ۴- در بعضی نسخه‌ها این بیت هم هست:

نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گداست

۵- در تمام نسخه‌ها - جز یکی که متن قرار گرفته است - (دجله) نوشته‌اند .

۶- آیدش .

شرانگیز هم بر سرش شود^۱
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 غلط گفتم ای یار شایسته^۲ خوی
 چنین آدمی مرده به ننگ را
 نه هر آدمیزاده از دد بهست
 بهست از دد انسان صاحب خرد
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب
 سوار نگو نبخت بی راهرو
 کسی دانه نیکمردی نکاشت
 نه هر گز شنیدیم در عمر خویش

چو کژدم که با خانه کمتر شود^۱
 چنین گوهر و سنگ خارایکیست
 که نفعست در آهن و سنگ و روی
 که بروی فضیلت بود سنگ را
 که دد ز آدمیزاده بد بهست
 نه انسان که در مردم افتد چود
 کدامش فضیلت بود بر دواب؟
 پیاده برد زو بر فتن گرو
 کز او خرمن کام دل بر نداشت
 که بد مرد را نیکی آمد پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود
 بدانندیش مردم بجز بد ندید
 همه شب ز فریاد و زاری نخفت
 توهر گز رسیدی بفریاد کس
 همه تخم نا مردمی کاشتی
 که بر جان ریشته نه مرهمی؟
 تو ما را همی چاه کندی براه
 دو کس چه کنند از پی خاص و عام
 یکی تشنه را تا کند تازه حلق

که از هول او شیر نرماده بود
 بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
 که میخواهی^۳ امروز فریاد رس؟
 ببین لاجرم بر که^۴ برداشتی
 که دلها ز ریشته^۵ بنالد همی
 بسر لاجرم در فتادی بچاه
 یکی نیکم حضر، دگر زشتنام
 دگر تا بگردن در افتند خلق

که هر گز نیارد گزانگور بار
که گندم ستانی بوقت درو
مپندار هر گز کزاو برخوری
چو تخم افکنی، بر^۱ همان چشم دار

اگر بد کنی، چشم نیکی مدار
نپندارم ای درخزان کشته جو
درخت زقوم ار بجان پروری
رطب نآورد چوب خرزهره بار

حکایت

که اکرام حجاج یوسف نکرد
که نطعش بینداز و خوش^۲ بریز
بپر خاش درهم کند روی را
عجب داشت سنگین دل تیره رای
بپرسید کاین خنده و گریه چیست
که طفلان بیچاره دارم چهار
که مظلوم رفتم - نه ظالم - بخاک
یکی دست ازین مرد صوفی بدار^۵
نه رأیست^۷ خلقی^۸ بیکبار کشت
ز خردان اطفالش^۹ اندیشه کن^{۱۰}

حکایت کنند از یکی نیکمرد
بسر هنگ دیوان نگه کرد تیز
چو حجت نماید جفا جوی را
بخندید و بگریست مرد خدای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همی گریم از رور گار
همی خندم از لطف یزدان پاک
پسر^۳ گفتش ای نامور^۴ شهریار
که خلقی بر او روی^۶ دارند و پشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن

۱ - چو بد تخم کشتی ۲ - ریگش ۳ - یکی ۴ - نیک پی ۵ - چه خواهی
از این پیر، از دست دار؟ مکن، دست از این پیر دهقان بدار - مرد صالح بدار
۶ - تکیه ۷ - روانیست - نشابست ۸ - نه خلقی توانی ۹ - ز طفلان خردوی
۱۰ - در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده است :

که بر خاندانی پسندی بدی ؟
که روز پسین آیدت خیر پیش
که حجاج را دست حجت ببست

مگردشمن خاندان خودی
مپندار دلها بداغ توریش
بسودا چنان بروی افشان دست

شنیدم که نشنید و خوش نش بر یخت
 بزرگی در آن فکر ت آتش بخفت
 دمی بیش بر من سیاست نراند
 نخفتست مظلوم، از آهش بترس
 نترسی که پاک اندرونی شبی
 نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟

مدر پرده کس بهنگام جنگ
 مزن بانگ بر شیر مردان درشت
 یکی پند میداد^۵ فرزندی را
 مکن جور بر خردگان ای پسر
 نمیترسی ای گرگ کم^۶ خرد
 بخردی درم زور سر پنجه بود
 بخوردم یکی مشت زور آوران

الا تا بغفلت نخفتی^۹، که نوم
 غم زیر دستان بخور زینهار
 نصیحت که خالی بود از غرض

ز فرمان داور که داند^۱ گریخت؟
 بخواب اندر ش دید و پرسید و^۲ گفت:
 عقوبت براو تا قیامت بماند
 زدود دل صبحگاهش بترس
 بر آرد ز سوز جگر یا ربی؟
 بر پاک ناید ز تخم پلید

که باشد ترا نیز در پرده ننگ^۳
 چو^۴ با کودکان بر نیائی بمشت
 -نگه دار پند خردمند را-
 که یکروزت افتد بزرگی بسر
 که روزی پلنگیت بر^۷ هم درد؟
 دل زیر دستان زمن رنجه بود
 نکردم دگر زور بر^۸ لاغر ان

حرامست بر چشم سالار قوم
 بترس از زبر دستی روزگار
 چو داروی تلخست دفع مرض

۱- نشاید ۲- درویش ۳- این بیت در بعضی نسخ نیست ۴- که

۵- می گفت ۶- گرگ ناقص ۷- از ۸- با ۹- نخسبی

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
چنان‌ش در انداخت ضعف جسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آوراست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
در این شهر مردی مبار کدمست
نرفتست هر گزره^۲ ناصواب
نبردند پیشش مهمات کس
بخوان، تا بخواند دعائی بر این
بفرمود تا مهتران خدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت
که حق مهر بانست بر داد گر
دعای منت کی شود^۹ سودمند
تونا کرده بر خلق بخشایشی
ببایدت^{۱۱} عذر خطا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت

که بیماری رشته کردش چودوک
که میبرد بر زیر دستان حسد
چو ضعف آفد، از بیدقی^۱ کمتر است
که ملک خداوند جاوید باد
که در پارسائی چنوئی کمست
دلی^۳ روشن و دعوتی^۴ مستجاب
که مقصود حاصل نشد در نفس
که رحمت رسد ز آسمان برین^۵
بخوانند پیر مبارک قدم
تنی^۶ محتشم در لباسی^۷ حقیر^۸
که در رشته چون سوزنم پایبند
بتندی بر آورد بانگی درشت
بخشای و، بخشایش حق نگر
اسیران محتاج^{۱۰} در چاه و بند؟
کجا بینی از دولت آسایشی؟
پس، از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمدیدگان در پیت^{۱۲}؟

۱- بنده‌ای ۲- براو ۳- دلش ۴- دعوتش ۵- بر زمین ۶- تن
۷- لباس ۸- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۹- بود ۱۰- مظلوم ۱۱- بایست
۱۲- دعای ستمدیدگان در پست کجا دست گیرد دعای کست؟

شنید این سخن شهریار عجم
 برنجید و پس بادل خویش **گفت**
 بفرمود تاهر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دور کعت نماز
 که ای بر فرازنده آسمان
 ولی همچنان بر دعا داشت دست
 تو گفתי ز شادی بخواهد پرید
 بفرمود گنجینه گوهرش
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 مرو با ^۴ سر رشته بار دیگر
 چوباری فتادی، نگهدار پای
 ز سعدی شنو کاین سخن راستست

ز خشم و خجالت بر آمد بهم
 چهر نجم، حقست اینکه درویش گفت
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بداور بر آورد دست نیاز
 بچنگش گرفتی، بصلحش بمان
 که شه سر بر آورد و بر پای **جست**
 چو طاوس، چون ^۱ رشته در ^۲ پانددید
 فشانند در پای و، زر بر سرش
 از آن جمله دامن بیفشاند و گفت ^۳
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یکبار دیگر بلغزد ^۵ ز جای
 نه هر باری افتاده برخاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
 نه بر باد رفتی سحر گاه و شام
 با آخر ندیدی که بر باد رفت ؟
 کسی زین میان گوی دولت ربود
 بکار آمد آنها که برداشتند

ز دنیا وفاداری امید نیست
 سریر سلیمان علیه السلام ؟
 خنک آنکه بادانش و داد رفت
 که در بند آسایش خلق بود
 نه گرد آوریدند و بگذاشتند ^۶

۱- کاو ۲- بر ۳- در بعضی از نسخ این مصراع در اول آمده است . ۴- بر

۵- نلفزد ۶- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است :

که شادیش در رنج مردم بود

همین پنجره و زش تسعم بود

شنیدم که در مصر میری اجل
 جمالش برفت از رخ دلفروز
 گزیدند فرزانهگان دست فوت
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال
 چون نزدیک شد روز عمرش بشب
 که در مصر چون من عزیزی نبود
 جهان گرد کردم، نخوردم برش
 پسندیده رأیی که بخشید و خورد
 در این 'کوش' تابا تو ماند مقیم
 کند خواهی بر بستر جانگداز
 در آن دم ترا مینماید بدست
 که دستی بجود و کرم کن دراز
 کنونت که دستت، خاری بکن
 بتابد بسی ماه و پروین و هور

سپه تاخت بر روز گارش اجل
 چو خور زرد شد، بس نماند ز روز
 که در طب ندیدند داروی موت
 بجز ملك فرمانده لایزال
 شنیدند میگفت در زیر لب :
 چو حاصل همین بود، چیزی نبود
 برفتم چو بیچارگان از سرش
 جهان از پی خویشتن گرد کرد
 که هر چه از تو ماند، دریغست و بیم
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز
 که دهشت زبانش ز گفتن بیست
 دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
 دگر کی بر آری تو دست از کفن؟
 که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
 نه اندیشه از کس، نه حاجت به پیچ
 چنان نادر افتاده در روضه‌ای
 شنیدم که مردی مبارك حضور

که گردن بالوند بر میفراشت
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
 که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
 بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی ، جهان دیده‌ای
 بزرگی ، زبان آوری^۱ کاردان
 قزل گفت چندین که گردیده‌ای
 بختدید، کاین قلعه‌ای خر^۲ مست
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند
 ز دوران ملك پدر یاد کن
 چنان روز گارش بکنجی نشاند
 چونو مید ماند از همه چیز و کس
 بر مرد هشیار ، دنیا خسست
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم
 اگر ملك بر جم بماندی و بخت
 اگر گنج قارون بدست آوری

چو البارسلان جان بجان بخش داد
 بتربت سپردنش از تاجگاه
 چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
 زهی ملك و دوران سر در نشیب
 چنینست گردیدن روزگار
 چو دیرینه روزی سز آورد عهد

هنرمندی ، آفاق گردیده‌ای
 حکیمی، سخنگوی^۲ بسیاریان
 چنین جای محکم دگر^۳ دیده‌ای؟
 ولیکن نپندارمش محکمست
 دمی چند بودند و بگذاشتند
 درخت امید ترا بر خورند
 دل از بند اندیشه آزاد کن
 که بر يك پیشیش تصرف^۴ نماید
 امیدش بفضل خدا ماند و بس
 که هر مدتی جای دیگر کسست
 بکسری، که‌ای وارث ملك جم
 ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
 نماند، مگر آنچه بخشی بری^۴

پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
 نه جای نشستن^۵ بد^۵ آماجگاه
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار
 پدر رفت و، پای پسر در ر کیب
 سبك سیر و بد عهد و ناپایدار
 جواندولتی سر بر آرد زمهد

۱- زبان آور و ۲- سخنگوی و ۳- کجا ۴- خوری

۵- نشست است .

چو مطرب، که هر روز در خانه ایست
که هر بامدادش بود شوهری
که سال دگر دیگری ده خداست

منه بر جهان دل، که بیگانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری
نکوئی کن امسال چون ده تراست

حکایت

یکی پادشه خرگرفتی بزور
بروزی دو مسکین شدندی تلف
نهد بر دل تنگ درویش بار

شنیدم که از پادشاهان غور
خران زیر بار گران بی علف
چو منعم کند سفله را روزگار

۱- پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه های چاپی هست که در هیچیک از نسخه های خطی قدیم و جدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در يك نسخه دیده شد :

که در پادشاهی زوالت مباد
که دانا نگوید محال ای شکفت
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
ز فرزانه مردم نزید محال
تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟
که دانا نگوید سخن ناپسند
بتوفیق خیرش مدد خواستم
طریقت شناس و نصیحت شنو
سرا پرده در ملک دیگر زند
ز ملکی بملکی کند انتقال
که دردنی و آخرت پادشاست
جهاندار و شوکت و کام و عیش
همه وقت عیشش مهیا بود
همین پنج روزش بود دار و گیر
بجز تالب گور شاهی نکرد

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت
کرا دانی از خسروان عجم
که در تخت و ملکش نیامد زوال؟
کرا جاودان ماندن امید ماند؟
چنین گفت فرزانه هوشمند
مر او را نه عمر ابد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو
ازین ملک روزی که دل بر کند
پس این مملکت را نباشد زوال
زمر گش چه نقصان اگر پارساست
کسیرا که گنجست و فرمان و جیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود
وگر زورمندی کند با فقیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد

چوبام بلندش بود خود پرست
 شنیدم که باری بعزم شکار
 تکاور بدنبال صیدی برانند
 بتنها ندانست روی و^۲ ره‌ی
 یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
 پسر را همیگفت کای شاد بهر
 که این ناجوانمرد بر گشته بخت
 کمر بسته دارد بفرمان دیو
 در این کشور آسایش و خرمی
 مگر کاین سیه نامه بی صفا
 پسر گفت راه دراز است و سخت
 طریقی بیندیش و رأیی بزن
 پدر گفت اگر پند من بشنوی
 زدن بر خر نامور^۳ چند بار
 مگر کان فرومایه زشت کیش
 چو خضر پیمبر که کشتی شکست
 بسالی که در بحر کشتی گرفت
 تقو بر چنان^۴ ملک و دولت که راند
 پسر چون شنید این حدیث از پدر
 فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ

کند بول و خاشاک بر بام پست
 برون رفت بیدادگر شهریار
 شبش در گرفت، از چشم باز ماند
 بینداخت^۵ ناکام شب در دهی
 ز پیران مردم شناس قدیم
 خرت را مبر بامدادان بشهر
 که تابوت بینمش بر جای تخت
 بگردون بر^۶ از دست جورش غریو
 ندید و نبیند بچشم آدمی
 بدوزخ بر^۷ لعنت اندر^۸ قفا
 پیاده نیارم شد ای نیک بخت
 که رأی تو روشن تر از رأی من
 یکی سنگ برداشت باید قوی
 سر و دست و پهلوش کردن فگار
 بکارش نیاید خر پشت^۹ ریش
 وز او دست جبار ظالم ببست^{۱۰}
 بسی سالها نام زشتی گرفت
 که شُنعَت بر او تا قیامت بماند
 سر از خط فرمان نبردش بدر
 خرازدست عاجز شد، از پای لنگ

۱- دور ۲- رودر ۳- بیفتاد ۴- شد ۵- رود ۶- لعنتش از

۷- بیکنه ۸- لنگ ۹- بدست ۱۰- چنین

پدر گفتش اکنون سرخویش گیر
 پسر در پی کاروان او فتاد^۱
 وز آنسو پدر روی در آستان^۲
 که چندان امانم ده از روزگار
 اگر من نبینم مر او را هلاک
 اگر مار زاید زن باردار
 زن از مرد مودی بسیار به
 مخنت^۳ که بیداد بر خود کند

هر آن ره که میبایدت، پیش گیر
 ز دشنام چندانکه دانست، داد
 که یارب بسجاده^۱ راستان
 کز این نحس ظالم بر آید دمار
 شب گور چشمم نخسبد بخاک
 به از آدمیزاده دیو سار
 سگ از مردم مردم آزار به
 از آن به که بادیگری بد کند^۳

۱- رونهاد ۲- آسمان ۳- در بعضی از نسخه‌ها بجای اشعار پیش از
 (یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر بامتن
 مطابق است :

خری دید پوینده و بار بر
 یکی مرد کرد استخوانی بدست
 شهنشه بر آشت و گفت ای جوان
 چو زور آوران خود نمائی مکن
 پسندش نیامد فرومایه قول
 که بیهوده نگرفتم اینکار پیش
 بسا کس که پیش تو معذور نیست
 ملک را درشت آمد از وی جواب
 که پندارم از عقل بیگانه‌ای
 بخندید کای ترک نادان، خموش
 نه دیوانه خواهد کس او را نه مست
 جهانجوی گفت ای ستمکار مرد
 در آن بحر مردی جفا پیشه بود
 جهانی ز کردار او پر خروش
 پس آنرا ز بهر مصالح شکست

توانا و زور آور و کارگر
 چنان میزدش کاستخوان میشکست
 ز حد رفت جور و بر این بیزبان
 بر افتاده زور آزمائی مکن
 یکی بانگ برپادشه زد بهول
 برو چون ندانی پس کارخویش
 چو و ابینی، از مصلحت دور نیست
 بگفتا بیا تا چه بینی صواب
 نه مستی، همانا که دیوانه‌ای
 مگر حال خضرت نیامد بگوش؟
 چرا کشتی ناتوانان شکست؟
 ندانی که خضر از برای چه کرد؟
 که دلها از و بحر اندیشه بود
 خلائق زدستش چو دریا بجوش
 که سالار ظالم نگیرد بدست
 بقیه در صفحه بعد

شاه این جمله بشنید و چیزی نگفت
 همه شب بیداری اختر شمرد
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد
 سواران همه شب همی تاختند
 بر^۱ آن عرصه، بر اسب دیدند شاه^۲
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 یکی گفتش از دوستان^۳ قدیم
 رعیت^۴ چه نزلت^۵ نهادند دوش؟
 شهنشه نیارست کردن حدیث

ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
 پریشانی شب فراموش کرد
 سحرگاه پی اسب بشناختند
 پیاده دویدند یکسر سپاه
 چو دریا شد از موج لشکر زمین
 که شب حاجبش^۴ بود و روزش ندیم
 که مارانه چشم آرمید و نه گوش
 که بروی چه آمد ز خبث خبیث

۱- در ۲- دیدند و شاه ۳- مخلصان ۴- صاحبش ۵- بر لب
 - برگت

بقیه از صفحه قبل :

شکسته متاعی که در دست تست
 بخندید دهقان روشن ضمیر
 نه از جهل می بشکنم پای خر
 خرا این جای که لنگ و تیمار کش
 تو آنرا نبینی که کشتی گرفت
 تفو بر چنان ملک و دولت که راند
 ستمگر جفا بر تن خویش کرد
 که فردا در آن محفل نام و ننگ
 نهد بار او زار بر گردنش
 گرفتم که خربارش اکنون کشد
 گرانصاف پرسی، بداختر کسیست
 اگر بر نخیزد به آن مرده دل
 همین پنجروزش تنعم بود

از آن به که در دست دشمن درست
 که پس حق بدست منست ای امیر
 که از جور سلطان بیدادگر
 از آن به که پیش ملک بار کش
 که چون تا ابد نام زشتی گرفت
 که شنعت بر او تا قیامت بماند
 نه بر جان مسکین درویش کرد
 بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
 نیارد سر از عار بر گردنش
 در آن روز بار خران چون کشد؟
 که در راحتش رنج دیگر کسیست
 که خسبند از او مردم آزرده دل
 که شادیش در رنج مردم بود

هم آهسته سر برد پیش سرش
 کسم پای مرغی نیاورد پیش
 بزرگان نشستند و خوان خواستند
 چو شور و طرب در نهاد آمدش
 بفرمود و، جستند و بستند سخت
 سیه دل بر آهخت^۱ شمشیر تیز
 سر^۲ ناامیدی بر آورد^۳ و گفت
 نه تنها منت گفتم ای شهریار
 چرا خشم بر من گرفتی و بس؟
 چو بیداد کردی، توقع مدار^۴
 و رایدون که دشوارت آمد سخن
 ترا چاره از ظلم بر گشتنست
 مرا^۵ پنجروز دگر مانده گیر
 نماند ستمکار بد روزگار

فرو گفت پنهان بگوش اندرش
 ولی دست خر رفت از اندازه بیش
 بخوردند و مجلس بیاراستند
 ز دهقان دوشینه یاد آمدش
 بخواری فکندند در پای تخت
 ندانست بیچاره راه گریز^۲
 شاید شب گور در خانه خفت
 که برگشته بختی و بد روزگار
 منت پیش گفتم، همه خلق پس^۵
 که نامت بنیکی رود در دیار
 دگر هر چه دشوارت آید، مکن
 نه بیچاره بیگنه کشتنست
 دوروزد گر عیش خوش رانده گیر
 بماند بر او لعنت پایدار

۱- آهیخت ۲- در بعضی از نسخه ها این دو بیت الحاق شده است؛

شمر د آندم از زندگی آخرش بگفت آنچه گردید در خاطرش

چو دانست کز خصم (خشم) نتوان گریخت همانجا یکه (به بی باکی آن) تیر تر کش
 بریخت ۳- سراز ۴- بر آورد سراز دلیری ۵- در بعضی از نسخه ها این
 ابیات نیز هست؛

همه عالم آوازه جور تست
 که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
 بکش، گر توانی همه خلق کشت
 بانصاف بیخ نکوهش بکن

ز نا مهربانی که در دور تست
 نه من کردم از دست جور ت نفیر
 عجب کز منت بردل آمد درشت
 و گر سخت آمد نکوهش زمن
 ۶- مکن

ترا نیک پند است اگر بشنوی
 بدان کی ستوده شود پادشاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 همی گفت و شمشیر بالای سر
 نبینی که چون کارد بر سر بود
 شه از مستی غفلت آمد بهوش
 کز این پیر دست عقوبت بدار
 زمانی سر اندر گریبان^۳ بماند
 بدستان خود بند ازو بر گرفت
 بزرگیش بخشید و فرماندهی
 بگیتی حکایت شد این داستان
 پیاموزی^۴ از عاقلان حسن خوی
 ز دشمن شنوسیرت خود، که دوست
 و بالست دادن برنجور قند
 ترشروی بهتر کند سرزنش
 ازین به نصیحت نگوید کست

و گر نشنوی، خود پشیمان^۱ شوی^۲
 که خلقش ستایند در بارگاه؟
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
 سپر کرده جان پیش تیر قدر
 قلم را زبانش روانتر بود؟
 بگوشش فرو گفت فرخ سروش
 یکی کشته گیر از هزاران هزار
 پس آنکه بعفو آستین برفشاند
 سرش را ببوسید و در بر گرفت
 ز شاخ امیدش برآمد بهی
 رود نیکبخت از پی راستان
 نه چندانکه از غافل^۵ عیبجوی
 هر آنچ از تو آید، بچشمش نکوست^۶
 که داروی تلخش بود سودمند
 که یاران خوش طبع شیرین منش
 اگر عاقلی، یک اشارت بست

۱- پریشان . ۲- در بعضی از نسخه ها این بیت الحاق شده است:

ندانم که چون خسبیت دیدگان
 نخفته ز دست ستمدیدگان

۳- زمانیش سودای دُرسر - زمانی سرش در گریبان . ۴- پیاموز

۵- جاهل . ۶- در بعضی از نسخه ها این بیت را افزوده اند:

ستایش سرایان نه یار تواند
 نکوهش کنان دوستدار تواند

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید
 بچهر آفتابی ، بتن گلبنی
 بخون عزیزان فرو برده چنگ
 بر ابروی عابد فریبش خضاب
 شب خلوت آن لعبت حورزاد
 گرفت آتش خشم در وی عظیم
 بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
 بگفت از چه بردل گزند آمدت؟
 بگفت ار کشی ور شکافی سرم
 کُشد تیر پیکار و تیغ ستم
 شنید این سخن سرور نیکبخت
 همه شب در این فکر بود و نخفت
 طبیعت شناسان هر کشوری
 دلش گرچه در حال ازورنجه شد
 پریچهره راهمنشین کرد و دوست
 بنزد من آنکس نکوخواه تست
 بگمراه گفتن نکو میروی
 هر آنکه که عیبت^۶ نگویند پیش

یکی ماه پیکر کنیزك خرید
 بعقل خردمند بازی کنی
 سر انگشتها کرده عناب رنگ
 چو قوس^۱ قزح بود بر آفتاب
 مگر تن در آغوش مأمون نداد
 سرش خواست کردن چو جوزادونیم
 بیندازو، بامن مکن خفت و خیز
 چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟^۲
 ز بوی دهانت برنج اندرم
 بیکبارو ، بوی دهن دم بدم
 بر آشفت تند^۳ و برنجید سخت
 دگر روز با هوشمندان بگفت^۴
 سخن گفت با هر يك از هردری^۵
 دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
 که این عیب من گفت، یار من اوست
 که گوید فلان خار در راه تست
 جفائی تمامست و جوری^۵ قوی
 هنردانی^۷ از جاهلی عیب خویش

۱- قوس و ۲- بدو گفت مأمون که ای ماهروی چه بد دیدی از من، بر من بگوی

۳- نیک. ۴- در بعضی از نسخ این دو بیت نیست. ۵- جرمی

۶- هر آنکس که عیبش. ۷- داند.

مگو شهد^۱ شیرین شکر فایقست
 چه خوش گفت یکرز دارو فروش
 اگر شربت^۲ بایت سودمند
 پیرویزن معرفت بیخته
 کسیرا که سمقونیا لایقست
 شفا بایت ، داروی تلخ نوش
 ز سعدی ستان تلخ داروی پند
 بشهد ظرافت^۳ بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
 مگر بر زبانش حق رفته بود
 بزندان فرستادش از بارگاه
 زیاران کسی^۴ گفتش اندر نهفت
 رسانیدن امر حق طاعتست
 هماندم که در خفیه این راز رفت
 بخندید ، کاوِظن^۵ بیهوده برد
 غلامی بدرویش برد این پیام
 مرا بارغم بر دل ریش نیست
 نه گر دستگیری کنی خرم^۶
 تو گر کامرانی بفرمان و گنج
 بدروازه مرگ چون در شویم
 منه دل بر این دولت پنجروز
 دل آزرده شد پادشاهی کبیر
 ز گردنکشی بروی آشفته بود
 که زور آزمایست بازوی جاه^۷
 مصالح نبود این سخن گفت ، گفت
 ز زندان نترسم ، که یک ساعتست
 حکایت بگوش ملک باز رفت
 نداند که خواهد در این^۸ حبس مرد
 بگفتا بخسرو بگو ای غلام
 که دنیا همین ساعتی^۹ بیش نیست
 نه گرسر^{۱۰} بری بر^{۱۱} دل آید غم
 دگر کس فرومانده در ضعف ورنج^{۱۲}
 بیک هفته^{۱۳} با هم برابر شویم
 بدود دل خلق خود را مسوز

۱- شهد و . ۲- چوشیرینی . ۳- عبارت . ۴- شاه . ۵- یکی .
 ۶- آن . ۷- یکنفس . ۸- در .
 ۹- ترا گر سپاهست و فرمان و گنج
 ۱۰- لحظه .
 مرا گر عیالست و حرمان و رنج

ببیداد کردن جهان سوختند
 چو مردی، نه بر گور تفرین کنند
 که گویند لعنت بر آن^۱ کاین نهاد
 نه زیرش کند عاقبت خاک گور؟
 که بیرون کنندش زبان از قفا
 کزین هم که گفتی، ندارم هراس
 که دانم که نا گفته داند همی
 گرم عاقبت خیر باشد، چه غم
 گرت نیک روزی بود خاتمت

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
 چنان زی که ذکر بتحصین کنند
 نباید برسم بد آیین نهاد
 و گر بر سر آید خداوند زور
 بفرمود دلتنگ روی از جفا
 چنین گفت مرد حقایق شناس
 من از بیزبانی ندارم غمی
 اگر بینوائی برم^۲ ورستم
 عروسی بود نوبت ماتمت

حکایت

نه اسباب شامش مهیا، نه چاشت
 که روزی محالست خوردن بمشت
 دلش حسرت آورد^۴ و تن^۵ سو گوار^۶
 که از بخت شوریده رویش ترش
 فرو میشدی آب تلخش بحلق
 که کس دید ازین تلختر زیستی؟
 مرا روی نان می نبیند تره
 برهنه من و، گربه را پوستین^۷
 بگنجی فرو رفتی از کام دل؟

یکی مشتزن بخت و روزی^۳ نداشت
 ز جور شکم گل کشیدی بپشت
 مدام از پریشانی روزگار
 گهش جنگ با عالم خیره کش
 که از دیدن عیش شیرین خلق
 که از کار آشفته بگریستی
 کسان شهد نوشند و مرغ و بره
 گرانصاف پرسی، نه نیکوست این
 چه بودی که پایم درین کار گل

۱- او. ۲- کشم. ۳- بخت روزی ۴- آلود. ۵- دلش پر ز حسرت

تنش. ۶- شو گوار. ۷- در بعضی از نسخه ها،

دریغ از فلک شیوه ای ساختی که گنجی بدست من انداختی

مگر روز گاری هوس راندمی
 شنیدم که روزی زمین میشکافت
 بخاک اندرش عقد بگسیخته
 دهان بی زبان پند میگفت و راز
 نه اینست حال دهن زیر گل؟
 غم از گردش روز گاران مدار
 همان لحظه کاین خاطرش روی داد
 که ای نفس بی رأی و تدبیر و هوش
 اگر بنده ای بار بر سر برد
 در آن دم که حالش دگرگون شود
 غم و شادمانی نماند، و لیک
 کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت
 مکن تکیه بر ملک و جاه و چشم
 خداوند دولت غم دین خورد
 نخواهی که ملکیت بر آید بهم
 زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت

ز خود گرد محنت بیفشاندمی
 عظام ز نخدان پوسیده یافت
 گهرهای دندان فرو ریخته
 که ای خواجه، باینوائی بساز
 شکر خورده انگاریا خون دل
 که بی ما بگردد بسی^۱ روزگار
 غم از خاطرش رخت یکسونهاد
 بکش بار تیمار و خود رامکش
 و گر سر باوج فلک بر برد
 بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
 جزای عمل ماند و نام نیک
 بده، کز تو این ماندای نیکبخت
 که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
 که دنیا بهر حال می بگذرد^۲
 غم ملک و دین هر دو باید بهم
 که سعدی در افشاند اگر^۳ زرنداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری
 در ایام او روز مردم چو شام

که فرماندهی داشت بر کشوری
 شب از بیم او خواب مردم حرام

۱- بسی بگذرد ۲- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست.

۳- چون

همه روز نیکان ازو در بلا
 گروهی برِ شیخ آن روزگار
 که ای پیردانی فرخنده رای
 بگفتا دریغ آیدم نام دوست
 کسیرا که بینی زحق بر کران
 دریغست باسفله گفت از^۱ علوم
 چو دروی نگیرد، عدو داندت
 ترا عادت ای پادشه حق رویست
 نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
 عجب نیست گر ظالم از من بجان
 تو هم پاسبانی بانصاف و داد
 ترا نیست منت ز روی قیاس
 که در کار خیرت بخدمت بداشت
 همه کس بمیدان کوشش درند
 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
 دلت روشن و وقت مجموع باد
 حیات خوش و رفتنت بر صواب
 همی تا بر آید بتدبیر کار
 چو نتوان عدو را بقوت شکست

بشب دست پاکان ازو بردعا
 زدست ستمگر گرسند زار
 بگو این جوان را: بترس از خدای
 که هر کس نه در خورد پیغام اوست
 منه باوی ای، خواجه حق در میان
 که ضایع شود تخم در شوره بوم
 بر نجد بجان و، بر نجانندت
 دل مرد حق گوازا اینجا قویست^۲
 که در موم گیرد، نه در سنگ سخت
 بر نجد، که دزد است و من پاسبان
 که حفظ خدا پاسبان تو باد
 خداوند را من و فضل و سپاس
 نه چون دیگرانت معطل گذاشت
 ولی گوی بخشش نه هر کس برند
 خدا در تو خوی بهشتی بهشت
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد
 عبادت قبول و دعا مستجاب
 مدارای دشمن به از کار زار
 بنعمت بیاید در فتنه بست

۱- گفتن ۲- در یکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست :
 حقت گفتم ای خسرو نیکرای توان گفت حق پیش مرد خدای

گرا ندیشه باشد ز خصمت گزند
 عدو را بجای خسک زر بریز
 چو دستی نشاید گزیدن، ببوس
 بتدبیر، رستم در آید ببند
 عدو را بفرصت توان کند پوست
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی
 مزین تا توانی بر ابرو گره
 بود دشمنش تازه و دوست ریش
 مزین با^۲ سپاهی ز خود بیشتر
 و گر زو تواناتری در نبرد
 اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
 چو دست از همه حیلتی در گسست
 اگر صلح خواهد عدو، سرمپیچ
 که گروی ببندد در کارزار
 و راو پای جنگ آورد در رکاب
 تو هم جنگ را باش چون کینه خواست^۳
 چو با سفله گوئی بلطف و خوشی
 با سبان تازی و مردان مرد
 و گرمی بر آید بنرمی و هوش
 چو دشمن بعجز اندر آمد زدر

بتعوید احسان زبانش ببند
 که احسان کند کند دندان تیز
 که با غالبان چاره زرقست و لوس^۱
 که اسفندیارش نجست از کمند
 پس او را مدارا چنان کن که دوست
 که از قطره سیلاب دیدم بسی
 که دشمن اگر چه زبون، دوست به
 کسی کش بود دشمن از دوست بیش
 که نتوان زد انگشت بر بیشتر
 نه مردیست بر ناتوان زور کرد
 بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
 حلالست بردن بشمشیر دست
 و گر جنگ جوید، عنان بر مپیچ
 ترا قدر و هیبت شود یک هزار
 نخواهد بحشر از تو داور حساب
 که با کینه ور مهر بانی خطاست
 فزون گرددش کبر و گردنکشی
 بر آرز از نهاد بدانندیش گرد
 بتندی و خشم و درشتی مکوش
 نباید که پر خاش جوئی دگر

۱- در بعضی نسخه ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر

و لایقراء است. ۲- بر ۳- خاست

چو ز نهار خواهد، کرم پیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
در آرند بنیاد رویین ز پای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چو بینی که لشکر زهم دست داد
اگر بر کناری، برفتن بکوش
و گر^۲ خود هزاری و دشمن دو یست
شب تیره پنجه سوار از کمین
چو خواهی بریدن بشب راهها
میان دولشکر چو یکروز راه
گر او پیشدستی کند، غم مدار
ندانی که لشکر چو یکروزه راند
تو آسوده بر لشکر مانده زن
چو دشمن شکستی، بیفکن علم
بسی در قفای هزیمت مران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بدنبال غارت نراند سپاه
سپه را نگهبانی شهریار

دلاور که باری تهو^۳ر نمود
که بارد گر دل نهد بر هلاک

ببخشای و از مکرش اندیشه کن
که کار آزموده بود سالخورد
جوانان بنیروی و پیران برای

چه دانی که زان که باشد^۱ ظفر؟
بتنها مده جان شیرین بباد
و گرد در میان، لبس دشمن بپوش
چو شب شد، در اقلیم دشمن مایست
چو پانصد بهیبت بدر^۴د زمین
حذر کن نخست از کمینگاهها
بماند، بزن خیمه بر جایگاه
ور افراسیابست، مغزش بر آر
سر پنجه زورمندش نماند
که نادان ستم کرد بر خویشان
که بازش نیاید جراحات بهم
نباید^۳ که دور افتی از یاوران
بگیرند گردت بزوبین و تیغ
که خالی بماند پس پشت شاه
به از جنگ در حلقه^۴ کارزار

بباید بمقدارش اندر فزود
ندارد ز پیکار یا جوج باک

۱- چه دانی که آنها که یابد ۲- اگر ۳- مبادا ۴- بسی بهتر از

سپاهی در آسودگی خوش بدار
کنون دست مردان جنگی ببوس
نواحی ملک از کف بد سگال
ملک را بود بر عدو دست چیر
سپاهی که کارش نباشد ببرگی
بهای سر خویشتن میخورد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
چه مردی کند در صف کارزار

بپیکار دشمن دلیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن
مترس از جوانان شمشیر زن
جوانان پیل افکن شیرگیر
خردمند باشد جهان دیده مرد
جوانان شایسته بخت و ور
گرت مملکت باید آراسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی
بخردان مفرمای کار درشت
رعیت نوازی و سر لشکری
نخواهی که ضایع شود روزگار

که در حالت سختی آید بکار
نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
بلشکر نگه دار و، لشکر بمال
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
چرا دل نهد روزهیجا بمرگی؟
نه انصاف باشد که سختی برد
دریغ آیدش دست بردن بتیغ
که دستش تهی باشد و کارزار؟

هژبران بناورد شیران فرست
که صید آزمون دست گرگی کهن
حذر کن ز پیران بسیار فن
ندانند دستان روباه پیر
که بسیار گرم آزمون دست و سرد
ز گفتار پیران نییچند سر
مده کار مُعْظَم بنو خاسته
که در جنگها بوده باشد بسی
که سندان نشاید شکستن بمشت^۲
نه کاریست بازیچه و سرسری
بناکار دیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ
چوپرورده باشد پسر در شکار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
بگرما به پرورده عیش^۲ و ناز
دومردش نشانند بر پشت زین

یکی را که دیدی^۵ تو در جنگ پشت
مخنت به از مرد شمشیر زن
چه خوش گفت گر گین بفرزند خویش^۷
اگر چون زنان جست خواهی گریز
سواری که در جنگ بنمود پشت
شجاعت نیاید مگر زان دویار
دو همجنس همسفره^۹ هم زبان
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر
چوبینی که یاران نباشند یار

دو تن پرورای شاه کشور گشای
ز نام آوران گوی دولت برند

ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
نترسد^۱ چو پیش آیدش کارزار
دلاور شود مرد پر خاشجوی
برنجد^۳ چوبیند در جنگ باز^۴
بود کش زند کود کی بر زمین

بکش، گر^۶ عدو در مصافش نکشت
که روز و غا سر بتابد چو زن
چو قربان پیکار بر بست و کیش
مرو^۸، آب مردان جنگی مریز
نه خود را، که نام آوران را بکشت
که افتند در حلقه کارزار
بکوشند در قلب هیجا بجان
برادر بچنگال دشمن اسیر
هزیمت زمیدان غنیمت شمار

یکی اهل رزم^{۱۰} و دیگر اهل رای
که دانا و شمشیر زن پرورند

۱- کنار بترسد ۲- خیش ۳- بترسد ۴- قوی قد و قامت کشیده دراز

۵- بینی ۶- چون ۷- حکایت ۸- برو ۹- دو همجنس و همسفره و

۱۰- تیغ

بر او، گر بمیرد، مگو ایدریغ
 نه مطرب، که مردی نیاید ز زن
 تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
 که دولت برفتش بیازی زدست

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
 قلمزن نکو^۱ دار و شمشیر زن
 نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
 بسا اهل دولت بیازی نشست

در آوازه^۲ صلح ازو بیش ترس
 چو شب شد، سپه بر سر خفته راند
 که بستر بود خوابگاه زنان
 برهنه نخسبد چو در خانه زن
 که دشمن نهان آورد تاختن
 یَزَک سد^۳ روئین لشکر گهست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
 بسا کس^۳ بروز آیت صلح خواند
 زره پوش خسبند مرد اوژنان
 بخیمه درون مرد شمشیر زن
 ببايد نهان جنگ را ساختن
 حذر کار مردان کار آگهست

نه فرزانیگی باشد ایمن نشست
 شود دست کوتاه ایشان دراز
 دگر را بر آور ز هستی دمار
 بشمشیر تدبیر خورش بریز
 که زندان شود پیرهن بر تنش
 تو بگذار شمشیر خود در غلاف
 بر آساید اندر میان گوسفند

میان دو بد خواه کوتاه دست
 که گر هر دو باهم سگالند راز
 یکیرا بنیرنگ مشغول دار
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
 برو دوستی گیر با دشمنش
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف
 چو گرگان پسندند برهم گزند

چو دشمن بدشمن بود^۱ مشغول

تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی
که لشکر شکوفان^۲ مغر شکاف
دل مرد میدان نهانی بجوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
که افتد کز این نیم هم سروری
اگر کُشتی این بندی ریش را
نترسد که دورانش بندی کند
کسی بندگان را بود دستگیر
اگر سر نهد بر خط سروری
اگر خفیه ده دل بدست آوری

نگه دار پنهان ره آشتی
نهان صلح جستند و پیدامصاف
که باشد که در پایت افتد چو گوی
بکشتن درش کرد باید درنگ
بماند گرفتار در چنبری
نبینی دگر بندی خویش را
که بر بندگان زورمندی کند
که خود بوده باشد بندی اسیر
چو نیکش بداری، نهد دیگری
از آن به که صدره شبیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار
که گردد درویش بکین توریش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه^۳ در

ز تلبیشش ایمن مشو، زینهار
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
که ممکن بود زهر در انگبین
که مر دوستان را بدشمن شمرد
که بیند همه خلق را کیسه^۳ بر

سپاهی که عاصی شود در^۳ امیر

ورا تا توانی بخدمت مگیر

ترا هم ندارد، ز غدرش هراس^۱
نگهبان پنهان بر او بر گمار
نه بگسل، که دیگر نبینیش باز

ندانست سالار خود را سپاس
بسو گند و عهد استوارش مدار
نو آموز را ریسمان کن دراز

گرفتی، بزندانیا نش سپار
ز حلقوم بیداد گر خون خورد

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
که بندی چو دندان بخون در برد

رعیت بسامانتر از وی بدار
بر آرند عام از دماغش دمار
در شهر بر روی دشمن مبنند
که انباز دشمن بشهر اندر است

چو بر کنندی از دست دشمن دیار
که گر باز کوبد در کارزار
و گر شهر یا نرا رسانی گزند
مگو دشمن تیغزن بر در است

مصالح بیندیش و نیت بپوش^۲
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
در خیمه گویند در غرب داشت
چپ آوازه افکند و از راست شد
بر آن رأی و دانش ببايد گریست
که عالم بزیر نگین آوری
چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
دل دردمندان بر آور ز بند

بتدبیر جنگ بداندیش کوش
منه در میان راز با هر کسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
چو بهمن بز اولستان خواست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
کرم کن، نه پر خاش و کین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی
نخواهی که باشد دلت دردمند

بازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنک استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد، از پیش برد

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق شده است :
 چو گفتم، نصیحت پذیر و بدان عمل کن ، که باشی سر بخردان
 الا ای بزرگ مبارک نهاد جهان آفرینت نگهدار باد

جانب‌دو

در آسکان

اگر هوشمندی ، بمعنی گرای
کرا دانش و جود و تقوی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل
غم خویش درزندگی خور، که خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل
پریشان کن امروز گنجینه چست
تو با خود ببر توشه خویشتن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من
مکن، بر کف دست نه هر چه هست
پوشیدن ستر درویش کوش
مگردان غریب ازدرت بی نصیب
بزرگی رساند بمحتاج خیر

که معنی بماند ز^۱ صورت بجای
بصورت درش هیچ معنی نبود
که خسبند ازو مردم آسوده دل
بمرده نپردازد از حرص خویش^۲
پراکندگان را ز خاطر مهمل
که فردا کلیدش نه در دست تست
که شفقت نیاید ز فرزند وزن
که با خود نصیبی بعقبی برد
نخارد کس اندر جهان پشت من
که فردا بدندان بری پشت دست
که ستر خدایت بود پرده پوش
مبادا که گردی بدرها غریب
که ترسد که محتاج گردد بغیر

۱- نه ۲- در بعضی از نسخ این بیت افزوده شده است :

زرو نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بحال دل خستگان در نگر که روزی تودلخسته^۱ باشی مگر
 درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن
 نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟ بشکرانه خواهنده از درمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
 ندانی چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی بیخ هر گز درخت؟
 چوبینی یتیمی سرافکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
 یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ و گر خشم گیرد که بارش برد؟
 الا تا نگرید، که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
 برحمت بکن آتش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک
 اگر سایه‌ای خود برفت از سرش تو در سایه خویشتن پرورش
 من آنکه سر تاجور داشتم که سر بر^۲ کنار پدر داشتم
 اگر بروجوم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
 کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
 مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر
^۳ یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خُجند
 همی گفت و در روضه‌ها میچمید کز آن خار بر من چه گله‌امید

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت بر ندت چو رحمت بری

چوانعام کردی، مشو خودپرست
اگر تیغ دورانش انداختست
چو بینی دعاگوی دولت هزار
که چشم از تودارند مردم بسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران
که من سرورم، دیگران زیر دست
نه شمشیر دوران هنوز آختست؟
خداوند را شکر نعمت گزار
نه تو چشم داری بدست کسی
غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ^۱ ابن السبیل
زفر خنده خوئی نخوردی بگاه
برون رفت وهرجانبی بنگرید
بتنها یکی در بیابان چوبید
بدادارش مرحبائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
رقیبان ^۲ مهمانسرای خلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان
چو بسم الله آغاز کردند جمع
چنین گفتش: ای پیردیرینه روز
نه شرطست وقتی که روزی خوری ^۳
بگفتا نگیرم طریقی بدست
نیامد بمهمانسرای خلیل
مگر بینوائی درآید ز راه
براطراف وادی نگه کرد و دید
سرو مویش از گرد پیری سپید
برسم کریمان صلائی بگفت
یکی مردمی کن بنان و نمک
که دانست خلش، علیه السلام
بعزت نشاندهند پیر ذلیل
نشستند بر هرطرف همگنان
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چوپیران نمی بینمت صدق و سوز
که نام خداوند روزی بری؟ ^۴
که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیکفال
بخواری براندش چو بیگانه دید
سروش آمد از کردگار جلیل
منش داده صد سال روزی و جان
گر او میبرد پیش آتش سجود
که گبراست پیر تبه بوده حال
که منکر بود پیش پا کان پلید
بهیبت، ملامت کنان، گای خلیل
ترا نفرت آمد ازو یکزمان؟
تو واپس چرا میبری دست جود؟

گره بر سر بند احسان مزین
زیان میکند مرد تفسیردان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد
ولیکن تو بیستان، که صاحب خرد
که این زرق و شیداست و آن مکروفن
که علم و ادب می فروشد بنان
که اهل خرد دین دنیا دهد؟
از ارزان فروشان بر غبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی
یکی سفله را ده درم بر منست
همه شب پریشان ازو حال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش
خدایش مگر تا ز مادر بـزاد
ندانسته از دفتر دین الف
خور از کوه یکروز سر بر نزد
در اندیشه ام، تا کدام کریم
که محکم فرو مانده ام در گلی
که دانگی ازو بردلم ده منست
همه روز چون سایه دنبال من
درون دلم چون در خانه ریش
جز این ده درم چیز دیگر نداد
نخوانده بجز باب لای نصرف
که آن قَلْتَبَان حلقه بر در نرد
از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد
 زر افتاد در دست افسانه گوی
 یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
 گدائی که بر شیر نر زین نهد
 بر آشت عابد، که خاموش باش
 اگر راست بود آنچه پنداشتم
 و گزشوخ چشمی و سالوس کرد
 که خود را نگه داشتم آبروی
 بد و نیک را بذل کن سیم و زر
 خنک آنکه در صحبت عاقلان
 گرت عقل و رأیست و تدبیر و هوش
 که اغلب در این شیوه دارد مقال

درستی دو در آستینش نهاد
 برون رفت از آنجا چو زرتازه روی
 بر او گر بمیرد، نباید گریست
 ابوزید را اسب و فرزین نهد
 تو مرد زبان نیستی، گوش باش
 ز خلق آبرویش نگه داشتم
 الا تا نپنداری افسوس کرد
 ز دست چنان گربزی یاوه گوی
 که این کسب خیر است و آن دفع شر
 بیاموزد اخلاق صاحب دلان
 بعزت کنی پند سعدی بگوش
 نه در چشم^۱ و زلف و بنا گوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار
 نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
 ز درویش خالی نبودی درش^۳
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد
 ملامت کنی گفتش ای باد دست

خلف برد^۲ صاحب دلی هوشیار
 چو آزادگان دست از او بر گرفت
 مسافر بمهمان سرای اندرش
 نه همچون پدرسیم و زر بند کرد
 بیک ره پریشان مکن هر چه هست

۱- خط ۲- یکی رفت و دنیا از او یادگار - خلف ماند ۳- نمادی برش

بسالی توان خرمن اندوختن
 چو در تنگدستی نداری شکیب
 بدختر چه خوش گفت بانوی ده
 همه وقت بردار مشک و سبوی
 دنیا توان آخرت یافتن
 بیکبار بر دوستان زر مپاش
 اگر تنگدستی مرو پیش یار
 که گر^۴ روی بر خاک پایش نهی
 خداوند زر بر کند چشم دیو
 تهی دست در خوبرویان مپیچ
 بدست تهی بر نیاید امید
 و گر هر چه یابی بکف بر نهی
 گدایان بسعی تو هر گز قوی
 چو مناع خیر این حکایت بگفت
 پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
 مرا دستگاهی که پیرامنست

بیکدم نه مردی بود سوختن^۱
 نگهدار وقت فراخی حسیب^۲
 که روز نوا برگ سختی بنه
 که پیوسته درده روان نیست جوی
 بزر پنجه شیر بر^۳ تافتن
 وز آسیب دشمن باندیشه باش
 و گر سیم داری بیا و بیار
 جوابت نگوید بدست تهی
 بدام آورد صخر جنی بریو
 که بی سیم مردم نیززند هیچ^۵
 بزر بر گنی چشم دیو سفید
 گفت وقت حاجت بماند تهی
 نگردند، ترسم تو لاغر شوی
 زغیرت^۶ جوانمرد را رگ نخفت
 بر آشت و گفت ای پراکنده گوی
 پدر گفت میراث جد^۷ منست

۱- در بعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست :

مگر کاین حکایت نگفت کسی؟
 شنیدم که میگفت جان پدر
 جوانمرد دنیا برانداز باش
 پدر را ثنا گفت کار نیکبازی

زر و ناز و نعمت همانند بسی
 در این روزها زاهدی با پسر
 مجرد رو خانه پرداز باش
 پسر پیش بین بودو کار آزمای

۲- حساب . ۳- تر . ۴- اگر

۵- نیز در بعضی نسخ . ۶- مردی .

نه ايشان بخت نکه داشتند ؟
 بدستم نيفتاد مال پدر
 همان به که امروز مردم خورند
 خور و پوش و بخشای و راحت رسان
 بر نداد جهان با خود اصحاب رای
 زر و نعمت اکنون بده کان تست
 بدنیا توانی که عقبی خری

بحسرت بمردند و بگذاشتند
 که بعد از من افتد بدست پسر^۱
 که فردا پس از من بیغما برند
 نکه می چه داری زبهر کسان ؟
 فرومایه ماند بحسرت بجای^۲
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
 بخر جان من، ورنه حسرت بری^۳

۱- دگر ۲- در بعضی از نسخ چایی افزوده اند :

زر و نعمت آید کسی را بکار که دیوار عقبی کند ز رنگار

۳- در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست :

چنان خورد و بخشید، کاهل نظر
 با آزاد مردی ستودش کسی
 همی گفت سر در گریبان خجل
 امیدی که دارم، بفضل خداست
 طریقت همینست کاهل یقین
 مشایخ همه شب دعا خوانده اند
 مقامات مردان بمردی شنو
 مرا شیخ دانای مرشد شهاب
 یکی آنکه در جمع بد بین مباش
 شنیدم که بگریستی شیخ زار
 شبی دانم از هول دوزخ نخفت
 چه بودی که دوزخ زمن پر شدی
 کسی گوی دولت زمیدان ر بود

ندیدند از آن عین با او اثر
 که در راه حق سعی کردی بسی
 چه کردم که بروی توان بست دل ؟
 که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
 نکو کار بودند و تقصیر بین
 سحرگاه سجاده افشانده اند
 نه از سعدی، از شهروردی شنو
 دو اندرز فرمود بر روی آب
 دوم آنکه در نفس خود بین مباش
 چو بر خواندی آیات اصحاب نار
 بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
 مگر دیگران را رهایی بدی
 که در بند آسایش خلق بود

حکایت

که دیگر مخرنان ز بقال کوی
که این، جو فروشیست^۱ گندم نمای
بیکهفته رویش ندیدست کس
بزن گفت کای روشنائی، بساز
نه مردی بود نفع از و وا گرفت
چو استاده‌ای، دست افتاده گیر
خریدار دکان بی رونقند
کرم پیشه شاه مردان علیست

بزارید وقتی زنی پیش شوی
ببازار گندم فروشان گرای
نه از مشتری، کز زحام^۲ مگس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بامید ما کلبه اینجا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر
بیخشای، کانان که مرد حقند
جوانمرد اگر راست خواهی، ولیست

حکایت

بهر خطوه^۳ کردی دو رکعت نماز
که خار مغیلان نکندی زپای
پسند آمدش در نظر کارخویش^۴
که نتوان ازین خوبتر راه رفت^۵
غـرورش سراز جـاده بر تافتی
که ای نیکبخت^۶ مبارک نهاد
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

شنیدم که پیری براه حجاز
چنان گرم رو در طریق خدای
با خرز و سواس خاطر پریش
بتلمیس ابلیس در چاه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی
یکی هـاتف از غیبش آواز داد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای

۱- که او جو فروشت و ۲- کازدحام ۳- گام ۴- این بیت و دوبیت بعد از آن در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۵- در یکی از نسخ دوبیت زیر اضافه شده است : خیالات نادان خلوت نشین صفائست در آب و آئینه نیز ۶- نیکمرد بهم بر کند عاقبت کفر و دین ولیکن صفا را ببايد تمیز

باحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسر هنگ سلطان چنین گفت زن
 پروتا ز خوانت نصیبی دهند
 بگفتا بود مطبخ امروز سرد
 زن از ناامیدی سر انداخت پیش
 که سلطان ازین روزه گوئی^۲ چه خواست؟
 خورنده که خیرش بر آید ز دست
 مسلم کسی را بود روزه داشت
 و گرنه چه لازم که سعی^۴ بری
 که خیزای مبارک^۱، در رزق زن
 که فرزندان^۳ نظر بر^۱ دهند
 که سلطان بشب نیت روزه کرد
 همی گفت با خود - دل از فاقه ریش
 که افطار او عید طفلان ماست
 به از صائم الدهر دنیا پرست
 که در مانده ای را دهد نان چاشت^۳
 ز خود باز گیری و هم خود خوری^۵

حکایت

یکیرا کرم بود و قوت نبود
 که سفله خداوند هستی مباد
 کسی را که همت بلند او فتد^۱
 چو سیلاب ریزان که در کوهسار
 نه در خورد سرمایه کز دی کرم
 کفافش بقدر مروت نبود
 جوانمرد را تنگدستی مباد
 مرادش کم اندر کمند او فتد
 نگیرد همی بر بلندی قرار
 تنک مایه بودی از این^۶ لاجرم

۱- زسختی ۲- داری ۳- نان و چاشت ۴- زحمت ۵- در بعضی از
 نسخ دو بیت پاورقی صفحه قبل در اینجا آمده است ۶- آن

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
 یکی دست گیرم بچندین درم
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود
 بخصمان بندی فرستاد مرد
 بدارید چندی کف ازدامنش
 وز آنجا بزندان آمد که خیز
 چو گنجشک در بازدید از قفس
 چو باد صبازان میان^۱ سیر کرد
 گرفتند حالی جوانمرد را
 بیچارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند
 زمانها نیا سود و شبها نخفت
 نپندارمت مال مردم خوری
 بگفت ای جلیس^۲ مبارک نفس
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش
 ندیدم^۳ بنزدیک رأیم پسند
 بمرد آخر و نیکنامی ببرد
 تنی زنده دل خفته در زیر گل
 دل زنده هرگز نگردد هلاک

که ای خوب فرجام نیکو سرشت
 که چندیست تا من بزندان درم
 ولیکن بدستش پشیزی نبود
 که ای نیکنامان آزاد مرد
 و گرمیگریزد، ضمان بر منش
 وز این شهر تا پای داری، گریز
 قرارش نماند اندر آن یکتفس
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد
 که حاصل کنی^۴ سیم یا مرد را؟
 که مرغ از قفس رفته^۵ نتوان گرفت
 نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
 بر او پارسائی گذر کرد و گفت
 چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
 نخوردم بحیلتگری مال کس
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 من آسوده و دیگری پایبند
 زهی زندگانی، که نامش نمرد
 به از عالمی زنده^۶ مرده دل
 تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟

۱- زمین ۲- کن این ۳- چو مرغ از قفس رفت ۴- بگفتا که هان ای

۵- نیامد

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
الاگر جفاکاری^۱، اندیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کرم کن چنان^۲ کت بر آید زدست
بقنطار زربخش کردن ز گنج
برد هر کسی بار درخورد زور

برون از رمق در حیاتش نیافت
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
سگ ناتوان را دمی آب داد
که داور گناهان ازو عفو کرد
وفایش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
جهانبان در خیر بر کس نبست^۳
نباشد چو قیراطی از دسترنج
گرانست پای ملخ پیش مـور

تو با خلق سهلی^۴ کن ای نیکبخت
گراز پادر آید، نماند اسیر
بآزار فرمان مده بر ره
چو تمکین و جاهت بود بردوام
که افتد که با جاه و تمکین شود
نصیحت شنو مردم دور بین

که فردا نگیرد خدا با تو سخت
که افتاد گان را بود دستگیر
که باشد که افتد بفرماندهی
مکن زور بر ضعف درویش عام
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نپاشند در هیچ دل تخم کین

۱- کردی ۲- بدان ۳- در یکی از نسخه‌ها این بیت نیز هست :

گرت در بیابان نباشد چهی چراغی بنه در زیارتگهی ۴- نیکی

که بر خوشه چین سر گران میکند
وز آن بارغم بر دل این نهند
بس افتاده را یاوری کرد بخت
مبادا که روزی شوی زیر دست

خداوند خرمن زیان میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند
بسا زورمندا که افتاد سخت
دل زیردستان نباید شکست

حکایت

برتند روئی خداوند مال
بر او زد بسرباری از طیر^۱ بانگ
سرغم بر آورد و گفت ای شگفت
مگر می نترسد ز تلخی^۲ خواست؟
بر اندش بخواری^۳ و زجر تمام
شنیدم که بر گشت ازو روزگار
عطارد قلم در سیاهی نهاد
نه بارش رها کرد و نه بار گیر
مُشْعَبِد صفت کیسه و دست پاک
بر این ماجرا مدتی بر گذشت
توانگر دل و دست و روشن نهاد
چنان شاد بودی، که مسکین بمال
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
که خشنود کن مرد درمنده را

بنالید درویشی از ضعف حال
نه دینار دادش سیه دل، نه دانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
توانگر تر شروی، باری، چراست؟
بفرمود کوتاه نظر، تا غلام
بنا کردن شکر پروردگار
بزرگیش سردرتباهی نهاد
شقاوت برهنه نشانندش چوسیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
سراپای حالش دگر گونه گشت
غلامش بدست کریمی فتاد
بدیدار مسکین آشفته حال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست
بفرمود صاحب نظر بنده را

۱- طنز، طیره ۲- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست :
چرا رانی از در بخواری مرا؟ بیندیش آخر ز روز جزا

چونزد يك بردش زخوان بهره‌ای
شکسته دل آمد برخواجه باز
بپرسید سالار فرخنده خوی
بگفت اندرونم بشورید سخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
نه آن تند^۱ رویست بازارگان
من آنم که آن روزم از دربراند
نگه کرد باز آسمان سوی من
خدای اربحکمت ببندد دری
بسا مفلس بینوا سیر شد

بر آورد بی خویشتن نعره‌ای
عیان کرده اشکش بدیباچه‌راز
که اشکت ز جور که آمد بروی؟
بر احوال این پیر شوریده بخت
خداوند املاك واسباب وسیم
کند دست خواهش بدرهادر از
ستم بر کس از گردش دور نیست
که بردی سراز کبر بر آسمان؟
بروز منش دور گیتی نشاند
فروشت گرد غم از روی من
گشاید بفضل و کرم^۲ دیگری
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
که شبلی زحانوت گندم فروش
نگه کرد و موری در آن غله دید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
مروت نباشد که این مور ریش
درون پرا کندگان جمع دار

اگر نیکبختی^۳ و^۳ مردانه رو
بده برد انبان گندم بدوش
که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید
بماوای خود بازش آورد و گفت
پرا کنده گردانم از جای خویش
که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفتم فردوسی پا کزاد
 میازار موری که دانه کش است
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 مزن بر سر ناتوان دست زور
 درون فروماندگان شاد کن
 نبخشود بر حال پروانه شمع
 گرفتم ز تونا توانتر بسیست
 ببخش ای پسر، گادمیزاده صید
 عدو را بالطف گـردن ببند
 چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
 مکن بد، که بد بینی از یار نیک
 چو بادوست دشخوار گیری و تنگ
 و گر خواهی با دشمنان نیکخوست

که رحمت بر آن تربت پاک باد
 که جان دارد و جان شیرین خوشست
 که خواهد که موری شود تنگدل
 که روزی بیایش درافتی چو مود
 ز روز فروماندگی یاد کن
 نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
 توانا تر از تو هم آخر کسیست
 با حسان توان کرد و وحشی بقید
 که نتوان بریدن بتیغ این کمند
 نیاید دگر خبث ازو در وجود
 نروید^۱ ز تخم بدی یار نیک
 نخواهد که بیند ترانقش و رنگ
 بشی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

برّه بر^۲ یکی پیشم آمد جوان
 بدو گفتم این ریسمانست و بند
 سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
 هنوز از پیش تازیان میدوید
 چو باز آمد از عیش و شادی^۵ بجای
 نه این ریسمان میبرد بامنش

بتک در پیشم گوسفندی دوان
 که میآرد^۳ اندر^۴ پیت گوسفند
 چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
 که جو خورده بود از کف مرد و خوید
 مرادید و گفت ای خداوند رای
 که احسان کمند است در گردنش

۱- نیاید ۲- در ۳- می آید ۴- می آورد در ۵- بازی

نیارد همی حمله بر پیلبان
که سگ پاس دارد چونان تو خورد
که مالد زبان بر پشیرش دوروز

بلطفی که دیدست پیل دمان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد
بر آن مرد کنداست دندان یوز

حکایت

فروماند در لطف و صنع خدای
بدین^۱ دست و پای از کجامی خورد؟
که شیری در آمد، شغالی بچنگ
بماند آنچه، روباه از آن^۲ سیر خورد
که روزی رسان قوت روزش بداد^۳
شد و تکیه بر آفریننده کرد
که روزی نخوردند پیلان بزور
که بخشنده روزی فرستد^۴ زغیب
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
زدیوار محرابش^۵ آمد بگوش
مینداز^۶ خود را چور و براه شل
چه باشی چور و به بوا مانده سیر؟
گرافتد چور و به، سگ از وی بهست^۷
نه بر فضله دیگران گوش کن

یکی رو بهی دید بی دست و پای
که چون زندگانی بسر میبرد
در این بود درویش شوریده رنگ
شغال نگو نبخت را شیر خورد
دگر روز باز اتفاق او فتاد^۸
یقین مرد را دیده^۹ بیننده کرد
کز این پس بکنجی نشینم چومور
زنخدان فرو برد چندی بجیب
نه بیگانه تیمار خوردش^{۱۰}، نه دوست
چو صبرش نماند از ضعفی و هوش
بروشیر درنده باش ای دغل
چنان سعی کن، کز تو ماند چوشیر
چوشیر آنکه را گردنی فربهست
بچنگ آرو، بادیگران نوش کن

۱- بی ۲- بماند آنچه از آن رو بهش ۳- اتفاقی فتاد ۴- قوت و
روزش داد ۵- دیده مرد ۶- رساند ۷- کردش ۸- زدیوارش آوازی
۹- میندار ۱۰- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

بخور تا توانی بهازوی خویش
چو مردان بپر رنج و راحت رسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر
خدارا بر آن بنده بخشایشست
کرم و رزد آن سر که مغزی در اوست
کسی نیک بیند بهر دوسرای

که سعیت بود در ترازوی خویش
مخنت خورد دسترنج کسان
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
که خلق از وجودش در آسایشست
که دون همتانند بی مغزو پوست
که نیکی رساند بخلق خدای^۱

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
من و چند سیاح^۲ صحرا نورد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
بلطف و سخن^۳ گرم رو مرد بود
همه شب نبودش قرار و^۴ هجوع
سحر که میان بست و در باز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده

شناسا و رهرو در اقصای روم
برفتم قاصد بدیدار مرد
بتمکین و عزت نشاند و نشست^۳
ولی بیمرت، چو بی بر درخت
ولی دیگدانش^۵ عجب سرد بود
ز تسبیح و تهلیل و، مارا ز جوع
همان لطف و پرسیدن^۷ آغاز کرد
که با ما مسافر در آن زبوع بود
که درویش را توشه از بوسه به

۱- در یکی از نسخ چایی این دوبیت افزوده شده است :

چه گفت آن شتر بان بفرزند خویش

که ایشان به تنها نخواهند خورد

ندیدی که در راه پاینده کیش

بخور توشه با مردم نیکمرد

۲- سالوک ۳- در بعضی نسخه ها : ولی بیمرت چو شاخ کبست ۴- در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه ای است که «لین» یا «لیق» میتوان خواند ۵- دیگ جودش ۶- قرار از ۷- لطف دوشینه - بوسیدن

بخدمت منه دست بر كفش من
بایثار^۱ مردان سبق برده اند
همین دیدم از پاسبان تثار^۱
كرامت جوانمردی و نان دهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
بمعنی توان كرد دعوی درست

مرانان ده و كفش بر سر بزن
نه شب زنده داران دلمرده اند
دل مرده و چشم شب زنده دار
مقالات بیهوده طبل تهیست
كه معنی طلب كرد و دعوی بهشت
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حكايت

شنیدم در ایام حاتم ، كه بود
صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی
بتك زاله میریخت بر كوه و دشت
يكی سیل رفتار^۲ هامون زورد
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم
كه همتای او در كرم مرد نیست
بیابان نوردی چو كشتی بر آب
بدستور دانا چنین گفت شاه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بدانم كه در وی شكوه مهیست
رسولی هنرمند عالم بطی

بخیل اندرش باد پائی چو دود
كه بر برق پیشی گرفتی همی
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
كه باد از پیش بازماندی چو گرد
بگفتند برخي^۳ بسططان روم
چو اسبش بجولان و ناورد نیست
كه بالای سیرش بپرد عقاب^۴
كه دعوی خجالت بود بیگواه
بخواهم، گراو مكرمت كرد و داد
و گردد كند، بانگ طبل تهیست
روان كردو، ده مرد همراه وی^۵

۱- پاسبان نثار ۲- رفتار و ۳- شرحی ۴- غراب ۵- در یکی از نسخ
این بیت افزوده شده است :
بر آسود چون تشنه بر زنده رود
بمنزله حاتم آمد فرود

زمین مرده وا بر گریان براو
 بمنزلگه حاتم آمد فرود
 سَمَاطی بیفکند واسپی بکشت
 شب آنجا ببودند و، روز دگر
 همیگفت حاتم- پریشان چو^۲ مست
 که ای بهره ور مؤبَد^۴ نیکنام
 من آن باد رفتار دُلْدُل^۵ شتاب
 که دانستم از بهر باران وسیل
 بنوعی^۵ دگر روی و راهم نبود
 مَرُوت^۶ ندیدم در آیین خویش
 مرا نام : اید در اقلیم فاش
 کسانرا درم داد و تشریف واسب
 خبر شد بروم از جوانمرد طی
 ز حاتم بدین نکته راضی مشو

صبا کرده بار دگر جان دراو^۱
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 بدامن شکر دادشان، زربمشت
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 بدندان ز حسرت^۳ همی کند دست
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام ؟
 ز بهر شما دوش کردم کباب
 شاید شدن در چراگاه خیل
 جزا و بر در بار گاهم نبود
 که مهران بخسب ددل از فاقه ریش
 دگر مر کب نامور گو و مباح
 طبیعیت اخلاق نیکو، نه کسب
 هزار آفرین گفت^۶ بر طبع وی
 ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن
 ز نام آوران گوی دولت ربود
 توان گفت او را سحاب کرم
 کسی نام حاتم نبردی برش

که بودست فرماندهی در یمن
 که در گنج بخشی نظیرش نبود
 که دستش چو باران فشانندی درم
 که سودا نرفتی ازو بر^۷ سرش

۱- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست. ۲- بکردار ۳- بدندان
 حسرت ۴- مردم ۵- بنوع ۶- کرد ۷- در

که چند از مقالات آن باد سنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت
که تا هست حاتم در ایام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش
نک-وروی و دانا و شیرین زبان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
بگفت ار نهی بامن اندر میان
بمن دار- گفت- ای جوانمرد گوش
در این بوم حاتم شناسی مگر؟
سرش پادشاه یمن خواستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست
بخندید برنا، که حاتم منم
نباید که چون صبح گردد سفید
چو حاتم بازادگی سر نهاد
بخاک اندرافتاد و بر پای جست
بینداخت شمشیر و تر کش نهاد

که نه ملک دارد، نه فرمان، نه گنج
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
دگر کس ثنا گفتن^۱ آغاز کرد
یکی را بخون خوردنش بر گماشت
نخواهد بنیکی شدن نام من
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
کز او بوی انسی فراز آمدش
بر خویش برد آن شبش میهمان
بداندیش را دل بنیکی ربود
که نزدیک ما چند روزی بپای
که در پیش دارم مهمی عظیم
چو یاران یکدل بکوشم بجان
که دانم جوانمرد را پرده پوش
که فرخنده رأیست و نیکو سیر
ندانم چه کین در میان خاستست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
گزندت رسد، یا شوی ناامید
جوانرا بر آمد خروش از نهاد
گهش خاک بوسید و گه پای و دست
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بر وجودت زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد
بگفتا بیا تاچه داری خبر؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
که دریافتم حاتم نامجوی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بگفت آنچه دید از کرم‌های وی
فرستاده را داد مهری درم
مراورا سزد گر گواهی دهند

بنزدیک مردان نه مردم، زنم
وز آنجا طریق یمن بر گرفت
بدانست حالی که کاری نکرد
چرا سرنبستی بفتراک بر؟
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
هنرمند و خوش‌منظر و خوبروی^۱
بمردانگی فوق خود دیدمش
بشمشیر احسان و فضل بکشت
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
که مهر است بر نام حاتم کرم
که معنی و آوازه‌اش هم‌رهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
فرستاد لشکر بشیر نذیر^۳
بفرمود کشتن بشمشیر کین
زنی گفت من دختر حاتم
کرم کن بجای من ای محترم

نکردند منشور ایمان^۲ قبول
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
که ناپاک بودند و ناپاک‌دین
بخواید ازین نامور حاکم
که مولای من بود از اهل کرم

۱- در بعضی از نسخه‌ها بجای این بیت چنین است:

بدو گفت کای شاه باداد و هوش

ازین درسخنهاى حاتم نیوش

۲- سید ۳- بشیر و نذیر

بفرمان پیغمبر نیکرای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن
مروت نبینم رهائی زبند
همیگفت و گریان بر احوال^۲ طی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا

گشادند زنجیرش از دست و پای
که رانند سیلاب خون بیدریغ
مرا نیز با جمله گردن بزن
بتنها و، یارانم اندر^۱ کمند
بسمع رسول آمد آواز وی
که هر گز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟
شنید این سخن نامبردار طی
گراودر خور حاجت خویش خواست

طلب ده درم سنگ فانید^۳ کرد
که پیشش فرستاد تنگی شکر
همان ده درم حاجت پیر بود
بخندید و گفت ای دلارام حی
جوانمردی آل حاتم کیجاست؟

چو حاتم با آزاد مردی دگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال
رعیت پناها، دلت شاد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم
چو حاتم اگر نیستی کام^۵ وی
ثنا مانداز آن ناموز در کتاب

ز دوران گیتی نیامد،^۴ مگر
نهد همتش بر دهان سؤال
بسعیت مسلمانان آباد باد
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
نبردی کس اندر جهان نام طی
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۱- یاران من در ۲- بر اخوان ۳- فانید ۴- نیامد بگیتی ۵- فر وی

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
تکلف بر 'مرد درویش' نیست
که چندانکه جهدت بود، خیر کن
ترا سعی و جهد از برای خداست
وصیت همین يك سخن بیش نیست
ز تو خیر ماند، ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
همه شب در این غصه تا بامداد
نه دشمن برست از زبانش، نه دوست
قضا را خداوند آن پهن داشت
شنید این سخنهای دور از صواب
ملك شرمگین در حشم^۳ بنگریست
یکی گفت شاهها بتیغش بزن
نگه کرد سلطان عالی محل
ببخشود بر حال مسکین مرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
ز سوداش خون در دل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه سلطان- که این بوم و برز آن است
در آن حال منکر بر او بر گذشت^۲
نه صبر شنیدن، نه روی جواب
که سودای^۴ این پرم از بهر چیست؛
که نگذاشت کس را نه دختر، نه زن^۵
خودش در بلا دید و خر درو حل
فرو خورد خشم^۶ سخنهای سرد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
عجب رستی از قتل، گفتا خموش

۱- در این ۲- در يك نسخه این بیت چنین است :

قضا شاه کشور یکی نامجوی
بنخجیر که بد بچوگان و گوی

و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست :

نگه کرد، سالار اقلیم دید
که بر پشته ای ماجرا می شنید

۳- بچشم سیاست دراو ۴- که صفرای ۵- ز روی زمین بیخ عمرش بکن ۶- خشم از

اگر من بنالیدم از درد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا

وی انعام فرمود در خورد خویش
اگر مردی، احسن الی من^۱ اسا

حکایت^۲

شنیدم که مغروری از کبر مست
بکنجی فروماندو^۳ بنشست مرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
بگفت ای فلان ترک آزار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد
شب از نر گشتش قطره چندی چکید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
شنید این سخن خواجه سنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز؟
تو کوته نظر بودی و سست رای
بروی من این در کسی کرد باز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند

در خانه بر روی سائل بیست
جگر گرم و، آه از تف سینه سرد
پرسیدش از موجب کین^۴ و خشم
جفائی کز آن شخصش آمد بروی
يك امشب بنزد من افطار کن
بخانه در آوردش و خوان کشید
بگفت ایزدت روشنائی دهد
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
که آن بی بصر^۵ دیده بر کرد دوش
که بر گشت درویش ازوتنگدل
که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
بگفت ای ستمکار آشفته روز
که مشغول گشتی بجغدا زهمای
که کردی تو بر روی وی در فراز
بمردی، که پیش آیدت روشنی
همانا کز این توتیا غافلند

۱- ما ۲- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۳- مانده - بکنجی درون
رفت و ۴- بگفتا چه در تابت آورد ؟ ۵- بی دیده ای

چو برگشته دولت ملامت شنید
که شهباز من صید دام تو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز
سرانگشت حیرت بدندان گزید
مرا بود دولت ، بنام تو شد
فروبرده چون موش دندان آرز ؟

الا گر طلبکار اهل دلی
خورشده بگنجشک و کبک و حمام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
دری هم بر آید ز چندین صدف
ز خدمت مکن یکزمان غافلی
که یکروزت افتد همائی بدام
امیداست نا گه که صیدی زنی^۱
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله
زهر خیمه پرسید و هرسو شتافت
چو آمد بر مردم کاروان
ندانی که چون راه بردم بدوست
از آن اهل دل در پی هر کسند
برند از برای دلی بارها
شبانگه بگردید در قافله
بتاریکی آن روشنائی نیافت^۲
شنیدم که میگفت با ساروان
هر آنکس که پیش آمدم، گفتم اوست
که باشد که روزی بمردم رسند
خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده ای در مناخ^۳
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
همه سنگها^۴ پیاس دارای پسر
شبی لعلی افتاد در سنگ-لاخ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ؟
که لعل از میانش^۵ نباشد بدر

۱- که باز افکنی ۲- بیافت ۳- ملاخ ۴- سنگ را ۵- میانشان

دراو باش، پاكان شوریده رنگ
چوپا کیڑه نفسان و صاحب‌دلان
بر غبت بکش بار هر جله‌لی
کسیرا که بادوستان سرخوشت
بدر^۱ چو گل‌جامه^۲ از دست خار
غم‌جمله خور دره‌وای یکی
گرت خاکیان شوریده سر
بمردی، کز ایشان بدر نیست آن
توهر گز مبینشان بچشم پسند
کسیرا که نزدیک ظنت بد اوست

همان جای تاریک و لعلندوسنگ
بر آمیختستند با جاهلان
که افتی بسر وقت صاحب‌دلی
نبینی که چون بار دشمن کشت
که خون در دل افتاده خند چو نار
مراعات صدکن برای یکی
حقیر و فقیر آید^۳ اندر نظر
بخدمت کمر بندشان بر میان
که ایشان پسندیده حق بسند
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

در معرفت بر کسان نیست باز
بسا تلخ عیشان^۴ تلخی چشان^۵
ببوسی - گرت عقل و تدبیر هست
که روزی برون آید^۶ از شهر بند
مسوزان درخت گل اندر خریف

که درهاست بر روی ایشان فر از
که آیند در حله دامن کشان
ملک‌زاده را در نوانخانه دست
بلندیت بخشد چو گردد بلند
که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت
نه خوردی که خاطر بر آسایدش

زرش بود و، یارای خوردن نداشت
نه دادی که فردا بکار آیدش

۱- ندرد ۲- دامن ۳- فقیرند ۴- شور عیشان و ۵- کسان- سختی کشان ۶- فرج یابد.

شب و روز در بند زر بود و سیم
 بدانست روزی پسر در کمین
 ز خاکش بر آورد و بر باد داد
 جوانمرد را زر بقائی نکرد
 کزین کمزنی بودنا پا کرو
 نهاده پدر چنگ در نای خویش
 پدرزار و گریان همه شب نخت
 زر از بهر خوردن بود ای پدر
 ز راز سنگ خارا برون آورند
 ز راندر کف مرد دنیا پرست
 چو در زندگانی بدی با عیال
 چو چشمارو، آنگه خورند از توسیر
 بخیل توانگر بدینار و سیم
 از آن سالها می بماند زرش
 بسنگ اجل ناگهش^۱ بشکنند
 پس از بردن و گرد کردن چومور
 سخنهای سعدی مثالست و پند
 دریغست از این^۲ روی بر تافتن

زر و سیم در بند مرد لئیم
 که ممسك كجا کرد زرد زمین
 شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
 بیکدستش آمد، بدیگر بخورد
 کلاهش ببازارو، میزر گرو
 پسر چنگی و نائی آورده پیش
 پسر بامدادان بخندید و گفت
 ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
 که بادوستان و عزیزان خورند
 هنوز ای برادر بسنگ اندراست
 گرت مرگ خواهند، از ایشان مثال
 که از بام پنجه گزافتی بزیر
 طلسمیست بالای گنجی مقیم
 که گردد طلسمی چنین بر سرش
 با سودگی گنج قسمت کنند
 بخور پیش از آن که خورد کرم گور
 بکار آیدت گر شوی کار بند
 کز این روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
 تکاپوی ترکان و غوغای^۱ عام
 چو دید اندر آشوب درویش پیر
 دلش بر جوانمرد مسکین بخش
 بر آورد زاری که سلطان بمرد
 بهم برهمی سود دست دریغ
 بفز یاد از ایشان بر آمد خروش
 پیاده بسر تا در بارگاه
 جوان از میان رفت و بردند پیر
 بهولش بپرسید و هیبت نمود
 چونیکست خوی من و راستی
 بر آورد پیر دلاور زبان
 بقول دروغی که سلطان بمرد
 ملک زین حکایت چنان بر شکفت
 و ز اینجانب افتان و خیزان جوان
 یکی گفتش: از چارسوی قصاص
 بگوشش فرو گفت: ای هوشمند
 یکی تخم در خاک از آن مینهد
 جوی باز دارد بلایی درشت
 حدیث^۳ درست آخر از مصطفی است
 عدورانبینی در این بقعه پای

فرستاد سلطان بکشتن گهش
 تماشا کنان بر در کوی و بام
 جوانرا بدست خلائق اسیر
 که باری دل آورده بودش بدست
 جهان ماندو، خوی پسندیده برد
 شنیدند ترکان آهخته تیغ
 تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
 دویدند و بر تخت دیدند شاه
 بگردن بر تخت سلطان اسیر
 که مرگی منت خواستن بر چه بود؟
 بد مردم آخر چرا خواستی؟
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 نمردی^۲ و، بیچاره ای جان ببرد
 که چیزش^۲ ببخشود و چیزی نگفت
 همیرفت بی چاره هر سودوان
 چه کردی که آمد بجانت خلاص؟
 بجانی^۲ و دانگی رهیدم ز بند
 که روز فروماندگی بر دهد
 عصایی شنیدی که عوجی بکشت
 که بخشایش و خیر، دفع بلاست
 که بوبکر سعد است کشور خدای

بگیرای جهانی بروی توشاد
کس از کس بدور تو باری نبرد
توئی سایه لطف حق بر زمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟

جهانی، که شادی بروی تو باد
گلی در چمن جورخاری نبرد
پیمبر صفت رحمة العالمین
شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب
همی بر فلک شد ز مردم خروش
یکی شخص ازین جمله در سایه ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد
رزی داشتم بر در خانه - گفت -
در این وقت نومیدی، آن مرد راست
که یارب بر این بنده بخشایشی
چگفتم چو حل کردم این راز را؟
که جمهور در سایه همتش^۱
درختیست مرد کرم، باردار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر

مس تفته روی زمین ز آفتاب
دماغ از تبش می بر آمد بجوش
بگردن بر از خلد^۱ پیرایه ای
که بود اندرین مجلس^۲ پایمرد؟
بسایه درش نیکمردی بخفت
گناهم ز دادار داور بخواست
کز او دیده ام وقتی آسایشی
بشارت خداوند شیراز را
مقیمند و بر سفره نعمتش^۳
وزاو بگذری، هیزم کوهسار
درخت برومند را کی زنند؟
که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی
بخور مردم آزار را خون و مال

ولیکن نه شرطست باهر کسی
که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که باخواجه تست جنگ
بر انداز بیخی که خار آورد
کسی را بده پایه مهتران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چ-راغ
هر آنکس که بردزد در حمت کند
جفا پیشگانرا بده سربباد

بدستش چرا میدهی چوب و سنگ؟
درختی برور که بار آورد
که بر کهتران سر ندارد گران
که رحمت بر او، جور^۱ بر عالمیست
یکی به در آتش که خلقی بداغ
ببازوی خود کاروان می زند^۲
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد
زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن
بشد مرد نادان^۳ پس کار خویش
زن بیخرد بر در بام و کوی
مکن روی بر مردمای زن ترش
کسی با بدان نیکوئی چون کند؟
چو اندر سری بینی آزار خلق
سگ آخر که باشد که خوانش^۴ نهند؟
چه نیکو زده است این مثل پیرده:
اگر نیکمردی نماید عسس
نی نیزه در حلقه کار زار

که زنبور بر سقف اولانه کرد
که مسکین پریشان شوند از وطن
گرفتند یک-روز زن را بنیش
همی کرد فریاد و می گفت شوی:
تو گفتی که زنبور مسکین مکش
بدان را تحمل بد افزون کند
بشمشیر تیزش بیازار حلق
بفرمای تا استخوانش دهند
ستور لگد زن گرانبار به
نیارد بشب خفتن از دزد کس
بقیمت تراز نیشکر صد هزار

۱- ظلم ۲- در یک نسخه قدیمی این بیت چنین است:

هر آنکه که بردزد در حمت کنی
ببازوی خود کاروان میزبی

۳- دانا ۴- بریان

نه هر کس سزاوار باشد بمال
چو گر به نوازی، کبوتر بررد
بنائی که محکم ندارد اساس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
دگراسبی از گلّه باید گرفت
ببندای پسر دجله در آب کاست
چو گر گنج خبیث آمدت^۳ در کهند
از ابلیس هرگز نیاید سجود
بداندیش را جاه و فرصت مده
مگو شاید این مار کشتن بچوب
قلمزن که بد کرد بازیر دست
مدبر^۴ که قانون بد می نهد
مگ و ملک را این مدبر بست
سعید آورد قول سعدی بجای

یکی مال خواهد، یکی گوشمال
چو فر به کنی گر گ، یوسف دردد
بلندش مکن، ورنه کنی، زوهر اس

چو بکران توسن زدش بر زمین
که گرسر کشد، باز شاید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند
نه از بد گهر نیکوئی در وجود
عدو در چه و دیو در شیشه به
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم بهتر اورا بشمشیر دست
ترا میبرد تا بدوزخ^۴ دهد
مدبر^۵ مخوانش، که مدبر کسست
که ترتیب ملکست و تدبیر^۶ رای

۱- باید ۲- چون ۳- آیدت ۴- بآتش ۵- توفیر ۶- در بعضی از نسخه‌های چاپی این ابیات در اینجا ثبت شده است :

گرش زرن باشد چه نقصان و بیم
که طبع لئیمش دگر گون شود
مزاجش توانگر بود همچنان
که ضایع نگرداندت روزگار
کجا ماند آئینه در زیر زنگ
که گاه آید و گاه رود جاه و مال

که مالست در نفس مرد کریم
محالست اگر سفله قارون شود
و گر خود نیابد جوانمرد نان
اگر قیمتی گوهری، غم مدار
بدر میکند آبگینه ز سنگ
هنر باید و فضل و بخت و کمال

جانب حق

در عشق و شورش

خوشا وقت شوریدگان غمش
گدایانی^۱ از پادشاهی نفور
دمادم شراب الم در کشند
بلای خمار است در عیش^۲ مل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست
ملامت کشانند مستان یار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند
سلاطین عزلت، گدایان حی
بسروقتشان خلق ره کی برند ؟
چو بیت المقدس درون پر قباب
چو پروانه آتش بخود در زنند
دلارام در بر ، دلارام جوی
نگویم که بر آب قادر نیند

اگر زخم بینند و گر مرهمش
بامیدش اندر گدائی صبور
و گر تلخ بینند ، دم در کشند
سلحدار خارا است با شاه^۳ گل
که تلخی شکر باشد از دست دوست
سبکتر برد^۴ اشتر مست بار
شکارش بجوید خلاص از کمند
منازل شناسان گم کرده پی
که چون آب حیوان بظلمت درند
رها کرده دیوار بیرون خراب
نه چون کرم پيله بخود بر^۴ تنند
لب از تشنگی خشك بر طرف جوی
که بر شاطی نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
 بیداریش فتنه بر خد^۲ و خال
 بصدقش چنان سر نهی در قدم
 چو در چشم شاهد نیاید زرت
 دگر با کست بر نیاید نفس
 تو گوئی بچشم اندرش^۳ منزلست
 نه اندیشه از کس که رسواشوی
 گرت جان بخواهد، بلب^۵ بر نهی
 چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
 عجب داری از سالکان طریق
 بسودای جانان ز جان مشغول
 بیاد حق از خلق بگریخته
 نشاید بدارو دوا کردشان
 الست از ازل همچنان نشان بگوش
 گروهی عمل دار عزلت نشین
 بیک نعره کوهی ز جا برگنند^۷

رباید همی صبر و آرام^۱ دل
 بخواب اندرش پای بند خیال
 که بینی جهان با وجودش عدم
 زر و خاک ینکسان نماید برت
 که با او نماند دگر جای کس
 و گر دیده^۴ برهم نهی، درد لست
 نه قوت که یکدم شکیباشوی
 ورت تیغ بر سر نهد، سر نهی
 چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
 که باشند در بحر معنی غریق^۶
 بدگر حبیب از جهان مشغول
 چنان مست ساقی، که می ریخته
 که کس مطلع نیست بر دردشان
 یفریاد قالوا بلی درخروش
 قدمهای خاکی دم آتشین
 بیک ناله شهری بهم برگنند^۷

۱- آرام و ۲- خط ۳- اندر ۴- چشم ۵- بکف

۶- در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند:

خود از ناله عشق باشند مست ز کونین بر یاد اوشسته دست

۷- زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی
 سحرها^۱ بگریند، چندا نکه آب
 فرس کشته از بس که شب رانده اند
 شب و روز در بحر سودا و سوز
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار
 ندادند صاحب دلان دل بیوست
 می صرف و حدت کسی نوش کرد

چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
 فرو شویدا ز دیده شان کُحل خواب
 سحر گه خروشان، که و اما نده اند
 ندانند ز آشفتگی شب ز روز^۲
 که با حسن صورت ندارند کار
 و گرا بلهی داد، بیمغز کوست
 که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده ای
 همیرفت و می پخت سودای خام
 زمیدانش خالی نبودی چومیل
 دلش خون شد و راز در دل بماند
 رقیبان خبر یافتندش ز درد
 دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
 غلامی شکستش سر و دست و پای
 دگر رفت و صبر و قرارش نبود^۴
 مگس وارش از پیش شکر بجور
 کسی گفتش ای شوخ دیوانه^۵ رنگ

نظر داشت با پادشا زاده ای
 خیالش فرو برده دندان بکام
 همه وقت پهلوی اسبش چوپیل
 ولی پایش از گریه در گل بماند
 دگر باره گفتندش اینجامگرد
 دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
 که باری نگفتمت ایدرمپای^۳؟
 شکیبائی از روی یارش نبود^۴
 براندندی و، باز گشتی بفور
 عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

۱- سحر گه ۲- در بعضی از نسخه های چاپی ؛

و گر صورت خوب را بنگرند

۳- میای ۴- نماند ۵- شوریده

بگفت این جفا بر من از دست اوست
 من اینک دم دوستی میزنم
 زمن صبر بی او توقع مدار
 نه نیروی صبرم ، نه جای ستیز
 مگو زین در بارگاه سربتاب
 نه پروانه جان داده در پای دوست؟
 بگفت ار خوری زخم چو گان اوی؟
 بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟
 مرا خود ز سر نیست چندان خبر
 مکن بامن نا شکبیا عتیب
 چو یعقوبم اردیده گردد سپید
 یکی را که سرخوش بود با^۱ یکی
 رکابش ببوسید روزی جوان
 بخندید و گفتا عنان بر میپیچ
 مرا با وجود تو هستی نماند
 گرم جرم بینی ، مکن عیب من
 یدان زهره دستت زدم در رکاب
 کشیدم قلم بر سر نام خویش
 مرا خود گشت تیر آن چشم مست
 تو آتش بنی ، در زن و در گذر
 شنیدم که بر لحن خنیاگری

نه شرطیست نالیدن از دست دوست
 گراو^۱ دوست دارد ، و گر دشمنم
 که با او هم امکان ندارد قرار
 نه امکان بودن ، نه پای گریز
 و گر سرچو میخم نهد در طناب
 به از زنده در کنج تاریک اوست
 بگفتا بپایش در افتم چو گوی
 بگفت اینقدر نبود ازوی دریغ
 که تاجست^۲ بر تار کم ، یا تبر
 که در عشق صورت نبندد شکیب
 نبرم ز دیدار یوسف امید
 نیازارد از وی بهر اندکی
 بر آشفست و بر تافت ازوی عنان
 که سلطان عنان^۳ بر نییچد زهیچ
 بیاد توام خود پرستی نماند
 توئی سر بر آورده از جیب من
 که خود را نیاوردم اندر حساب
 نهادم قدم بر سر کام خویش
 چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
 که نه خشک در بیشه ماند ، نه تر
 برقص اندر آمد پری پیکری

ز دل‌های شوریده پیرامنش
 پراکنده خاطر شد و خشمناک
 تر آتش‌ای دوست^۱ دامن بسوخت
 اگریاری، از خویشتن دم مزین
 چنین دارم از پیر داننده یاد
 پدر در فراقش نخورد و نخفت
 از آن‌گه که یارم کس خویش خواند
 بحقش، که تا حق جمال نمود
 نشد گم که روی از خلائق بتافت
 پراکندگانند زیر فلک
 زیاد ملک چون ملک نارمند
 قوی بازوانند کوتاه دست
 گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
 به^۲ سودای خودشان، نه پروای کس
 پریشیده عقل و پراکنده هوش
 بدریا نخواهد شدن بط غریق
 تهیدست مردان پر حوصله
 عزیزان پوشیده از چشم خلق
 ندارند چشم از خلائق پسند

گرفت آتش شمع در دامنش
 یکی گفتش از دوستان، چه باک؟
 مرا خود بیکبار خرمن^۲ بسوخت
 که شر کست بایارو، باخویشتن^۳
 که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
 پسر را ملامت بکردند و، گفت:
 دگر با کسم آشنائی نماند
 دگر هرچه دیدم، خیالم نمود
 که گم کرده خویش را باز یافت
 که هم دد توان خواندشان، هم ملک
 شب و روز چون دد ز مردم رمند
 خردمند شیدا و هشیار مست
 گه آشفته در مجلسی خرقه^۴ سوز
 نه در کنج توحیدشان جای کس
 ز قول نصیحتگر آکنده گوش
 سمندر چه داند عذاب حریق؟
 بیابان نوردان پی^۵ قافله
 نه زنار داران پوشیده دل
 که ایشان پسندیده حق بسند

۱- یار ۲- بیکبارگی تن ۳- در بعضی از نسخه‌های چاپی :

کسانی که آشفته دلبرند
 بری از غم خویش و از دیگرند

۴- حلقه ۵- ز ۶- پریشنده ۷- بی

نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند
 نه مانند دریا بر آورده کف^۱
 نه هر صورتی جان‌معنی در اوست
 نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
 چو خرمهره بازار ازو پرشده
 که محکم‌رود پای چوبین زجای
 بیک جرعه تا نفخه صور مست
 که پر هیز و عشق آب‌کینست و سنگ

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
 بخود سرفرو برده همچون صدف
 نه مردم‌همین استخوانند و پوست
 نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
 اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
 چو غازی بخود بر نبندند پای
 حریفان خلوت سرای الست
 بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ

حکایت

که گفתי بجای سمر، قند داشت
 ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
 که پنداری از رحمتست آبتی
 دل دوستان کرده جان‌بر خیش
 نگه کرد باری بتندی^۲ و گفت
 ندانی که من مرغ دامت نیم؟
 چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
 ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
 مبادا که جان در سر دل کنی

یکی شاهی در سمرقند داشت
 جمالی گرو برده از آفتاب
 تعالی الله، از حسن تا غایتی
 همیرفتی و، دیده‌ها در پیش
 نظر کردی این^۲ دوست دروی نهفت
 که ای خیره‌سر، چندپوئی پیم؟
 گرت بار دیگر ببینم، بتیغ
 کسی گفتش اکنون سرخویش گیر
 نپندارم این کام حاصل کنی

۱- در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست؛

گرت بخت نیکو، نه زایشان رمی نه دیوند در جامه آدمی

۲- آن.

بدرد^۲ از درون ناله‌ای بر کشید
 بغلتاندم^۳ لاشه در خون و خاک
 که این کشته دست و شمشیر اوست
 بپیداد گو آبرویم بریز
 ترا توبه‌زین گفتن اولیتر است
 و گر قصد خونست ، نیکو کند
 سحرزنده گردم ببوی خوشش
 قیامت ز نم خیمه پهلوی دوست
 که زنده است سعدی که عشقش بکشت

چو مفتون صادق ملامت شنید
 که بگذار تا زخم تیغ هلاک
 مگر پیش دشمن بگویند و دوست
 نمی بینم از خاک کویش گریز
 مرا توبه فرمائی ای خود پرست
 ببخشای بر من ، که هر چو کند
 بسوزاندم هر شبی آتشش
 اگر میرم امروز در کوی دوست
 مده تا توانی در این جنگ پشت

خنک نیکبختی که در آب مرد
 چو مردی ، چه سیراب و چه خشک لب
 که تا^۴ جان شیرینش در سر کنم
 که داند که سیراب میرد غریق؟
 و گر گویدت جان بده ، گو بگیر
 که بر دوزخ نیستی بگذری
 چو خرمن بر آید ، بخسبند خوش
 که در دور آخر بجا می رسید

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
 بدو گفت نا بالغی ، کای عجب
 بگفتا نه آخر دهان تر کنم
 فتد تشنه در آبدان عمیق
 اگر عاشقی ، دامن او بگیر
 بهشت تن آسانی آنکه خوری
 دل تخم کاران بود رنج کش
 در این مجلس آن کس بکامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه
 که پیری بدریوزه شد بامداد
 یکی گفتش این خانه خلق نیست
 بدو گفت کاین خانه کیست پس
 بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست؟
 نگه کرد و قندیل و محراب دید
 که حیفست از اینجا فراتر شدن
 نرفتم بمحرومی^۲ از هیچ کوی
 هم اینجا کنم دست خواهش دراز
 شنیدم که سالی مجاور نشست
 شبی پای عمرش فرو شد بگل
 سحر برد شخصی چراغش بسر
 همی گفت غلغل کنان از فرح
 طلبکار باید صبور و حمول
 چه زرها بخاک سیه در کنند
 زرا ز بهر چیزی خریدن نکوست
 گراز دلبری دل بتنگ آیدت
 مبر تلخ عیشی ز روی ترش
 ولی گر بخوبی ندارد نظیر

فقیران منعم، گدایان شاه
 در مسجدی دید و آواز داد
 که چیزی دهندت، بشوخی مایست
 که بخشایشش نیست بر حال کس؟
 خداوند خانه خداوندیماست
 بسوز از جگر نعره‌ای^۱ بر کشید
 دریغست محروم از این در شدن
 چرا از در حق شوم زرد روی؟
 که دانم نگر دم تهیدست باز
 چو فریاد خواهان^۳ بر آورده دست
 طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
 رمق دید ازو چون چراغ سحر
 وَمِنْ دَقِّ بَابِ الْكَرِيمِ، انفتح
 که نشنیده‌ام کیمیا گر ملول
 که باشد که روزی مسی‌زر کنند
 نخواهی خریدن به از ناز^۴ دوست
 دگر^۵ غمگساری بچنگ آیدت
 بآب دگر آتشش باز کش
 باندك دل آزار، تر کش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی^۱ زنده داشت یکی هاتف انداخت در گوش پیر
براین در، دعای تو مقبول نیست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
چو دیدی کز آن روی بستست در
بدیباچه بر، اشک یا قوت فام
بنومیدی آنکه بگردیدی
مپندار گروی عنان بر شکست
چو خواهنده محروم گشت از دری
شنیدم که راهم در این کوی نیست
در این بود سر بر زمین فدا
قبولست، اگرچه هنر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت
توقع مدار ای پسر-گر کسی-
سُمیلان چو بر می نگیرد قدم
طمع دار سود و بترس از زیان

سحر دست حاجت بحق^۲ بر فراشت
که بی حاصلی، رو سرخویش گیر
بخواری برو، یا بزاری بایست
مریدی ز حالش خبر یافت^۳، گفت
بیی حاصلی سعی چندین مبر
بحسرت ببارید و گفت ای غلام
ازین ره، که راهی دگر^۴ دیدمی
که من باز دارم ز فتراک دست
چه غم گر شناسد در دیگری؟
ولی هیچ راه دگر روی نیست
که گفتند در گوش جانش ندا
که جز ما پناهی دگر نیستش
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
که بی سعی هرگز بجائی^۵ رسی
وجودیست بی منفعت چون عدم
که بی بهره باشند فارغ زیان

۱- شبی تا سحر صالحی. ۲- دستهای دعا. ۳- یافت و. ۴- کزین در در دیگری. ۵- بمنزل.

حکایت

به پیری ، ز داماد نا مهربان
بتلخی رود روزگارم بسر
نبینم که چون من پریشان دلند
که گوئی دومغزویکی پوستند
که باری^۱ بخندید در روی من
سخندان بُود مرد دیرینه سال^۲
که گر خوبروست، بارش^۳ بکش
که دیگر نشاید چنو یافتن
بحرف وجودت قلم در کشد؟^۴
که میگفت و فرماندهش میفروخت
مرا چون تو دیگر^۵ نیفتد کسی^۶

شکایت کند نو عروسی جوان
که میسند چندین که با این پسر
کسانیکه با ما در این منزلند
زن و مرد با هم چنان دوستند
ندیدم در این مدت از شوی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال^۱
یکی پاسخش داد شیرین و^۲ خوش
دریغست روی از کسی تافتن
چرا سر کشی ز آن که گرسر کشد
یکم روز بر بنده ای دل بسوخت
ترا بنده از من به افتد بسی

حکایت

که در باغ دل، قامتش سرو بود
نه از چشم بیمار خویشش خبر
که خوش بود چندی سرم باطبيب

طبیعی پریچهره در مرو بود
نه از درد دل های ریشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب

۱- یکره . ۲- حال . ۳- در بعضی از نسخه های قدیم این بیت نیست.

۴- جوابی چه پیرانه اش گفت . ۵- نازش . ۶- در یکی از نسخ قدیم این بیت نیز هست :

۷- هرگز . ۸- در بعضی از نسخه ها این بیت هم هست :
رضا ده فرمان حق بنده وار که چون او نبینی خداوندگار
ترا بنده از من به افتد هزار مرا چون تو نبود خداوندگار

نمی خواستم تندرستی خویش
بساعقل زور آور چیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش
که دیگر نیاید طبیبم بپیش
که سودای عشقش کند زیر دست
نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن؟
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی
چو عشق آمد، از عقل دیگر مگوی
که باشیر زور آوری خواست کرد
دگر زور در پنجه خود ندید
بسر پنجه آهنینش بزنی
نشاید بدین پنجه باشیر گفت
همان پنجه آهنینست و شیر
چه سودت کند پنجه آهنی؟
که در دست چو گان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت
یکی خویشان را بیمار استی
پسر را نشانندند پیران ده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
بناخن پریچهره می کند پوست
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی روی در روی دیوار داشت
دگر، مرگی خویش از خدا خواستی
که مهرت بر او نیست، مهرش بده
تغابن نباشد رهائی ز بند
که هر گز بدین کی شکیم زدوست؟^۲

۱- نادر و ۲- در بعضی از نسخه ها این دوبیت نیز هست :

کند ترک مهر و وفا و وصول
بتا همچنین زندگانی کنم
مرا از آن چه گردد کند ورقبول
جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم، که سیصد هزار نیاید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد زدوست اگر راست خواهی،^۱ دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت که دوزخ تمنا^۲ کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت ای نیک پی چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر درسرت شور لیلی نماند ؟ خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره ، بگریست زار که ای خواجه، دستم زدامن بدار
مرا خوددلی دردمند است ریش^۲ تو نیزم نمک بر جراحت مریش^۳
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی ، بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفتست نام^۴ من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز، ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد^۵ نه بوی غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گنت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه بر خود بسی

۱- گر انصاف پرپی ۲- دردمند است وریش ۳- دریک نسخه قدیمی
میش و در نسخه های متأخر : تو نیزم مزن بر سر ریش نیش ۴- ذکر ۵- دارد

که عشق من ای خواجه برخوی اوست
 شنیدم که در تنگنائی شتر
 بیغما ملک آستین برفشاند
 سواران پی در و مرجان شدند
 نماند از و شاقان گردنفر از
 نگه کرد^۱ کای دلبر پیچ پیچ
 من اندر قفای تو می تاختم
 گرت قربتی هست در بارگاه
 خلاف طریقت بود، کاولیا
 گراز دوست چشمت برا احسان اوست
 ترا تا دهن باشد از حرص باز
 حقیقت،^۳ سرائیست آراسته
 نبینی که جائی که برخاست گرد

نه بر قدو بالای نیکوی اوست
 بیفتاد و بشکست صندوق در
 وز آنجا بتعجیل مرکب براند
 ز سلطان بیغما پریشان شدند
 کسی در قفای ملک، جزایاز
 زیغما چه آورده ای؟ گفت هیچ
 ز خدمت بنعمت نپرداختم
 بخلعت^۲ مشو غافل از پادشاه
 تمنا کنند از خدا جز خدا
 تو در بند خویشی، نه در بند دوست
 نیاید بگوش دل از غیب راز
 هوی و هوس، گرد برخاسته
 نبیند نظر، گرچه بیناست مرد؟

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
 مرا یک درم بود، برداشتند
 سیاهان براندند کشتی چودود
 مرا گریه آمد ز تیمار جفت
 منخور غم برای من ای پر خرد

رسیدیم در خاک مغرب بآب
 بکشتی^۳ و، درویش بگذاشتند
 که آن ناخدا، ناخدا ترس بود
 بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت:
 مرا آنکس آرد که کشتی برد

خیالست - پنداشتم - یا بخواب
نگه بامدادان بمن کردو گفت
ترا کشتی آورد و ، ما را خدای
که ابدال در آب و آتش روند ؟
نگه داردش مادر مهرور ؟
شب و روز در عین حفظ حقند^۳
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
نترسد ، و گر دجله پهناور است
چو مردان ، که برخشک تردامنی ؟

بگسترد سجاده بر روی آب
زنده‌هوشیم دیده آنشب نخفت
تولنگی ، بچوب آمدی ، من بیای^۱
چرا اهل معنی^۲ بدین نگروند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
پس آنانکه در وجد مستغرقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو کودک بدست شناور برست
تو بر روی دریا قدم چون زنی^۴

بر عارفان^۵ جز خدا هیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قیاس
بنی آدم و دام و دد کیستند^۹ ؟
بگویم گر آید جوابت پسند
پری و آدمیزاد و دیو و ملک
که با هستیش نام هستی برند
بلند است خورشید تابان باوج

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس^۶
که پس^۷ آسمان و زمین چیستند^۸
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
که^{۱۰} هامون و دریا و کوه و فلک
همه هرچه هستند ، از آن کمترند
عظیمست پیش تو دریا بموج

۱ - عجب ماندی ای یار فرخنده‌رای . ۲ - دعوی . ۳ - چنین دان که

منظور عین‌الحقند . ۴ - در . ۵ - عاشقان . ۶ - توان گفت آن با حقیقت شناس

۷ - پس این . ۸ - کیستند . ۹ - چیستند . ۱۰ - نه .

ولی اهل صورت کجا پی^۱ برند
که گر آفتابست، يك ذره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد

که ارباب معنی بملکی درند؟
و گر هفت دریاست، یکقطره نیست
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در دهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
یلان کماندار نخجیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه
پسر کانه مه شوکت و پایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی
چبودت که ببریدی از جان امید؟
بلی- گفت - سالار و فرماندهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند
توای بیخبر همچنان در دهی
نگفتند حرفی زبان آوران

گذشتند بر قلب شاهنشاهی
قباهای اطلس، کمرهای زر
غلامان ترکیش کش تیر زن
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پدر را بغایت فرومایه دید
زهیبت بیغوله ای در گریخت
بسررداری از سر بزرگان مهبی
بلرزیدی از باد هیبت چوبید
ولی عزتم هست تا در دهم
که دربار گاه ملك بوده اند
که بر خویشان منصبی می نهی
که سعدی نگوید مثالی بر آن

مگردیده باشی که در باغ و راغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز
بین کاتشی کرمك خا کزاد

بتابد شب کرمکی چون چراغ
چبودت که بیرون^۲ نیائی بروز؟
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصر جانم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت^۱

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
درم داد و تشریف و، بنواختش
چو الله و بس دید بر نقش زر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای^۲
بخندید،^۳ کاول ز بیم و امید
با آخر ز تمکین الله و بس

که بر تربتش باد رحمت بسی
بمقدار خود منزلت^۲ ساختش
بشورید و بر کند خلعت زبر
که بر جست و راه بیابان گرفت
چه دیدی که حالت دگر گونه گشت؟
نبایستی آخر زدن پشت پای
همی لرزه بر تن فتادم چوبید
نه چیزم بچشم اندر آمد، نه کس

حکایت

بشهری در از شام، غوغا فتاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندراست
که گفت: ارنه سلطان اشارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت
اگر عز و جاهست و گردل و قید
زعلت مدار ای خردمند بیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب^۴

گرفتند پیری مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پای و دست
کرا زهره باشد که غارت کند؟
که میدانمش دوست بر من گماشت
من از حق شناسم، نه از عمرو و وزید
چو داروی تلخ فرستد حکیم
نه بیمار داناتر است از طبیب

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- بقدر هنر پایگاه ۳- سه

جای ۴- به پیچید

حکایت

یکی را چومن دل بدست کسی
پس از هوشمندی و فرزانه‌گی
زدشمن جفا بردی از بهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
نبودش ز تشنیه یاران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت
سحر که مجال نمازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام
نصیحتگری لومش^۱ آغاز کرد
ز بر نای منصف بر آمد خروش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت
نپرسید باری بخلق خوشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
عجب داری اربار امرش^۲ برم

گرو بودو، میبرد خواری بسی
بدف بر زدندش بدیوانگی
که تریاک اکبر بود زهر دوست
چو مسمار پیشانی آورده پیش
که باد دماغش لگد کوب کرد
که غرقه ندارد ز یاران خبر
نیندیشد از شیشه نام و ننگ
در آغوش آن مردو، بروی بتاخت
ز یاران کس آگاه ز رازش^۱ نبود
بر او بسته سرما دری از رخام
که خود را بکشتی در این آب سرد
که ای یار چند از ملامت^۳؟ خموش
زمهرش چنانم که نتوان شکفت
بین تاچه بارش بجان میکشم
بقدرت در او جان پاک آفرید
که دایم با حسان و فضلش درم؟

اگر مرد عشقی، گم خویش گیر

و گر نه، ره عافیت پیش گیر

۱- آگاه رازش ۲- دَمَش ۳- که ز نهار ازین گفت یارا

۴- حکمش

مترس از محبت^۱ که خاکت کند
 نروید نبات از حبوب درست
 تو را با حق آن آشنائی دهد
 که تا با خودی، در خودت راه نیست
 نه مطرب^۲، که آواز پای ستور
 مگس پیش شوریده دل پر نزد
 نه بم داند آشفته سامان، نه زیر
 سراینده خودمی نگر در خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 بچرخ اندر آیند دولاب وار
 بتسلیم سر در گریبان برند
 مکن عیب درویش مدهوش امست
 نگویم سماع ای برادر که چیست
 گر از برج معنی پرد^۳ طیراو
 و گرمرد لهواست و بازی^۴ ولاغ
 چو مرد سماعست شهوت پرست
 پریشان شود گل بباد سحر
 جهان پر سماعست و مستی^۵ و شور
 نبینی شتر بر نوای^۶ عرب
 شتر را چو شور و طرب در سراسر است

که باقی شوی گر هلاکت کند
 مگر حال بروی بگردد نخست
 که از دست خویشت رهائی دهد
 و ز این نکته جز بیخود آگاه نیست
 سماعست، اگر عشق داری^۷ و شور
 که او چون مگس دست بر سر نزد
 بآزار مرغی بنالد فقیر
 ولیکن نه هر وقت باز است گوش
 بآواز دولاب مستی کنند
 چو دولاب بر خود بگریند زار
 چو طاقت نماند، گریبان درند
 که غرقست، از آن میزند پاودست
 مگر مستمع را بدانم که کیست
 فرشته فروماند از سیر او
 قویتر شود دیوش اندر دماغ
 بآواز خوش خفته خیزد، نه مست
 نه هیزم که نشکافدش جز تبر
 ولیکن چه بیند در آئینه کور؟
 که چو نش برقص اندر آرد طرب؟
 اگر آدمیرا نباشد، خراست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
 پدر بارها بانگ بروی زدی
 شبی بر ادای پسر گـوش کرد
 همیگفت و، بر^۱ چهره افکنده خوی
 ندانی که شوریده حالان مست
 گشاید دری بر دل از واردات
 حلالش بود رقص بریاد دوست
 گرفتم که مردانه ای^۳ درشنا
 بگن خرقه نام و ناموس و زرق
 تعلق حجابست و بی حاصلی

که دل هادر آتش چونی سوختی
 بتندی و، آتش در آن نی زدی
 سماعش پریشان و مدهوش کرد
 که آتش بمن درزد این بار نی
 چرا بر فشاند در رقص دست ؟
 فشاند سردست بر کاینات
 که هر آستینش جانی^۲ در اوست
 برهنه توانی زدن دست و پا
 که عاجز بود مرد با جامه غرق
 چو پیوند ها بگسلی، واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
 رهی رو که بینی طریق رجا
 سمندر نه ای، گرد آتش مگرد
 ز خورشید پنهان شود موش کور
 کسیرا که دانی که خصم تو اوست
 ترا کس نگوید نکو میکنی
 گدائی که از پادشه خواست دخت

بر و دوستی در خور خویش گیر
 تو و مهر شمع از کجا تا کجا ؟
 که مردانگی باید، آنکه نبرد
 که جهلست با آهنین پنجه زور
 نه از عقل باشد گرفتن بدوست
 که جان در سر کار او میکنی
 قفا خورد و سودای بیهوده پخت

۱- همیگفت بر ۲- آستینش خیالی ۳- که خود چابکی

کجا در حساب آرد او^۱ چون تو دوست
 مپندار کاو در چنان مجلسی
 و گریه همه خلق نرمی کند
 نگه کن که پروانه سوزناک
 مرا چون خلیل آتشی در دلست
 نه دل دامن دلستان میکشد
 نه خود را بر آتش بخود میزنم
 مرا همچنان دور بودم که سوخت
 نه آن میکند یار در شاهی
 که عیبم کند بر تولای دوست؟
 مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
 بسوزم که یار پسندیده اوست
 مرا چند گوئی که در خورد خویش
 بدان ماند اندرز شوریده حال
 کسی^۴ را نصیحت مگو- ای شکفت
 ز کف رفته بیچاره ای را لگام
 چه نغز آمد این نکته درسند باد
 بباد آتش تیز بر تر شود
 چونیکت بدیدم، بدی میکنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که روی ملوک و سلاطین در اوست؟
 مدارا کند با چو تو مفلسی
 تو بیچاره ای، با تو گرمی کند
 چگفت: ای عجب، گر بسوزم چه باک؟
 که پنداری این شعله بر من گلست
 که مهرش گریبان جان میکشد
 که زنجیر شوقست در گردنم
 نه این دم که آتش بمن در^۲ فروخت
 که با او توان گفتن^۳ از زاهدی
 که من راضیم کشته در پای دوست
 چواوه هست، اگر من نباشم رواست
 که دروی سرایت کند سوز دوست
 حریفی بدست آر همدرد خویش؟
 که گوئی بکژدم گزیده منال
 که دانی که دروی نخواهد گرفت
 نگویند کاهسته ران ای غلام
 که عشق آتشست ای پسر، پند باد
 پلنگ از زدن کینه ورت رشود
 که رویم فرا چون خودی میکنی
 که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی^۱ خودپرستان روند
من اول که این کار سر داشتم
سر انداز در عاشقی صادقست
اجل ناگهان در کمینم گُشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک
نه^۲ روزی بیچارگی جان دهی ؟
بکوی خطرناک ، مستان روند
دل از سر بیکبار^۳ برداشتم
که بد زهره بر خویشتن عاشقست
همان به که آن نا زنینم گُشد
بدست دلارام خوشتر هلاک
همان به که دریای جانان دهی^۴

حکایت

شب یاد دادم^۵ که چشم نخفت
که من عاشقم، گر بسوزم رواست
بگفت ای هوادار مسکین من
چو شیرینی از من بدر میرود
همیگفت و، هر لحظه سیلاب درد
که ای مدعی، عشق کار تو نیست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
همه شب در این گفتهگو بود شمع
شنیدم که پروانه با شمع گفت
ترا گریه و سوز باری چراست ؟
برفت^۶ انگین یار شیرین من
چو فرهادم آتش بسر میرود
فرو میدویدش^۷ برخسار زرد
که نه صبر داری، نه یارای ایست
من استادهام تا بسوزم تمام
مرا بین که از پای تاسر بسوخت^۸
بدیدار او وقت اصحاب جمع^۹

۱- خودان ۲- بیکباره ۳- چو ۴- دهم (در هر دو مصرع) ۵- بشد

۶- میچکیدش ۷- در بعضی از نسخه‌های متأخر این دوبیت هم هست :
مبین تابش و مجلس افروزیم
چو سعدی که بیرونش افروختست
۸- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست.
تپش بین و سیلاب، دلسوزیم
ورش اندرون بنگری، سوختست

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
 همیگفت و ، میرفت دودش بسر
 اگر عاشقی^۲ خواهی آموختن
 مکن گریه بر گور^۳ مقتول دوست
 اگر عاشقی ، سر مشوی از مرض
 فدائی ندارد ز مقصود چنگ
 بدریا مرو - گفتمت - زینهار
 که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
 که اینست^۱ پایان عشق ای پسر
 بکشتن فرج یابی از سوختن
 براو خرمی کن،^۴ که مقبول اوست
 چو سعدی فروشوی دست از غرض
 و گر بر سرش تیر بارند و سنگ
 و گر میروی، تن بطوفان سپار

۱- همین بود ۲- ره اینست اگر ۳- قبر ۴- قُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ

باب چهارم

در تواضع

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
ز خاک آفریدندت^۱، آتش مباح
ببیچارگی تن بینداخت خاک
از آن دیو کردند، از این آدمی

خجل شد چو پهنای دریا بدید
گراوهست، حقا که من نیستم
صدف در کنارش بجان پرورید
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
در نیستی کوفت، تاهست شد
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین^۳

ز خاک آفریدت خداوند پاک
حریص و جها نسوز و سرکش مباح
چو گردن کشید آتش هولناک^۲
چو آن سرفرازی نمود این کمی

یکی قطره باران زابری چکید
که جائیکه دریاست من کیستم؟
چو خود را بچشم حقارت بدید
سپهرش بجائی رسانید کار
بلندی از آن یافت، کاویست شد
تواضع کند هوشمند گزین

حکایت

ز دریا برآمد بدر بند روم
نهادند رختش بجائی عزیز

جوانی خردمند پا کیزه بوم
دراو فضل دیدند و فقر^۴ و تمیز

۱- آفریدت ز ۲- خشمناک ۳- این بیت در بعضی از نسخه ها در اینجا

نیست و در جای دیگر نیست. ۴- عقل

سر صالحان^۱ گفت روزی بمرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
دگر روز خادم گرفتش براه
ندانستی ای کودک خود پسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس
طریقت جز این نیست درویش را
بلندیت باید، تواضع گزین

که خاشاک مسجد بپفشان و گرد
برون رفت و بازش کس آنجا^۲ ندید
که پروای خدمت نبودش^۳ فقیر
که ناخوب کردی برای^۴ تباه
که مردان ز خدمت بجائی رسند؟
که ای یار جان پرور دلفروز
من آلوده بودم در آن جای پاک
که پا کیزه به مسجد از خاک^۵ و خس
که افکنده دارد تن خویش را
که آن بام را نیست سلم^۶ جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحر گاه عید
یکی طشت^۱ خاکسترش بی خبر
همیگفت شولیده^۲ دستار و موی
که ای نفس^۳ من در خور آتشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت

ز گر ماوه آمد برون بایزید
فرو ریختند از سرائی بسر
کف دست شکرانه مالان بروی
بخاکستری روی درهم کشم؟

خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بلندی بدعوی^۱ و پندار نیست
تکبر^۲ بخاک اندر اندازدت

۱- مِه عابدان ۲- نشان کس ۳- ندارد ۴- براه ۵- کردم ز خاشاک و

۶- مشت ۷- شوریده

بگردن فتد سر کش تندخوی
 زمغرو ر دنیا ره دین مجوی
 گرت جاه باید، مکن چون خسان
 گمان کی برد مردم هوشمند
 از این نامور ترمحلی مجوی
 نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
 تو نیز از تکبر کنی، همچنان
 چو استاده‌ای بر مقامی^۱ بلند
 بسا ایستاده درآمد ز پای
 گرفتم که خود هستی از عیب پاک
 یکی حلقه کعبه دارد بدست
 گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
 نه مستظهر است آن باعمال خویش

بلندیت باید، بلندی مجوی
 خدا بینی از خویشتن بین مجوی
 بچشم حقارت نگه در کسان
 که در سر گران نیست^۱ قدر بلند؟
 که خوانند خلقت پسندیده خوی
 بزرگش نبینی بچشم خرد؟
 نمائی، که پیشت تکبر کنان
 بر افتاده- گر هوشمندی- مخند
 که افتاد گانش گرفتند جای
 تعنت مکن بر من عیبناک
 یکی در خراباتی افتاده مست
 وراین را براند، که باز آردش؟
 نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از روایان^۳ کلام
 یکی زندگانی تلف کرده بود
 دلیری سیه نامه سخت دل
 بسر برده ایام بی حاصلی
 سرش خالی از عقل و از احتشام^۴

که در عهد عیسی علیه السلام
 بجهل و ضلالت سر آورده بود
 ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
 نیاسوده تا بوده از وی دلی
 شکم فربه از لقمه های حرام

۱- سر بزرگ‌گست ۲- مقام ۳- محدث چنین آورد در ۴- پراحتشام

بناراستی دامن آلوده‌ای
 نه چشمی^۲ چو بینندگان راست^۳ رو
 چو سال بد، ازوی خلاق نفور
 هوا و هوس خرمش سوخته
 سیه نامه چندان تنعم براند
 گنهکار و خودرأی^۴ و شهوت پرست
 شنیدم که عیسی^۱ در آمد ز دشت
 بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
 گنهکار بر گشته اختر ز دور
 تأمل بحسرت کنان^۵ شرمسار
 خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
 سر شك غم از دیده باران چو میغ
 بر انداختم نقد عمر عزیز
 چو من زنده هر گزمبادا کسی
 برست آنکه در عهد طفلی بمرد
 گناهم به بخش ای جهان آفرین
 نگون مانده از شرمساری سرش
 درین گوشه نالان گنهکار پیر

بنا داشتی دوده اندوده‌ای^۱
 نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
 نمایان بهم چون مه نوزدور
 جوی نیکنامی نیندوخته
 که در نامه جای نبشتن نماند
 بغفلت شب و روز مخمور و مست
 بمقصوره عابدی بر^۵ گذشت
 بپایش در افتاد سر بر زمین
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور
 چو درویش در دست سرمایه دار
 ز شبهای در غفلت آورده روز
 که عمرم بغفلت گذشت، ایدریغ
 بدست از نکوئی نیاورده چیز
 که مرگش به از زندگانی بسی
 که پیرانه سر شرمساری نبرد
 که گر بامن آید، فَبِئْسَ الْقَرِینَ
 روان آب حسرت بشیب و برش
 که فریاد حالم رس ای دستگیر

۱- در بعضی از نسخ با اضافه يك بیت چنین است :

ز تر دامنی دوده اندوده‌ای

بناراستی عمر آورده سر

۲- پائی ۳- نه پائی چو پوینندگان راست ۴- کام ۵- در ۶- تأمل

کنان بیخود و

ترش کرده بر^۱ فاسق ابرو ز دور
 نگو نبخت جاهل چه در خورد^۲ ماست؟
 بباد هوا^۳ عمر بر داده‌ای
 که صحبت بود با مسیح و منش؟
 بدوزخ برفتی پس کار خویش
 مبادا که در من فتد آتشش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 در آمد بعیسی^۴ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ
 مرا دعوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من بزاری و سوز
 نیندازمش ز آستان کرم
 با نعم خویش آرمش^۵ در بهشت
 که در خلد پاوی بود هم نشست
 که آنرا بهجنت برند، این بنار
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به زکبر و منی
 در دوزخش را نباید کلید
 به از طاعت و خویشتن بینیت

وز آن نیمه عابد سری پر غرور
 که این مدبر اندر پی ما چراست؟
 بگردن در آتش در^۶ افتاده‌ای
 چه خیر آمد^۷ از نفس تردامنش
 چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
 همی رنجم از طلعت ناخوشش
 بمحشر که حاضر شوند انجمن
 در این بودو،^۸ وَحی از جَلِيلُ الصِّفَاتِ^۹
 که گر عالمست این و^{۱۰} گروی جهول
 تبه کرده ایام بر گشته روز
 بیچارگی هر که آمد^{۱۱} برم
 عفو کردم از وی عملهای زشت
 و گر عار دارد عبادت پرست
 بگو ننگ ازو در قیامت مدار
 که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
 ندانست در بارگاه غنی
 کرا جامه پاکست و سیرت پلید
 بر این آستان عجز و مسکینیت

۱- با . ۲- همجنس . ۳- بگردن درون آتش . ۴- هوس .
 ۵- آید . ۶- بد که . ۷- جلیل صفات . ۸- آن و . ۹- آید .
 ۱۰- در آرم بفضل خودش .

چو خود را ز نیکان شمردی، بدی
اگر مردی، از مردی خودمگوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار
چه رند پریشان شوریده بخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا
نخورد از عبادت بر آن بیخرد
سخن ماند از عاقلان یادگار
گنهگار اندیشناک از خدای

نمی گنجد اندر خدائی خودی
نه هر شهسواری بدر برد گوی
که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه زاهد که بر خود کند کار سخت^۱
و لیکن میفزای بر مصطفی^۱
که با حق نکو بود^۲ و با خلق بد
ز سعدی همین يك سخن یاددار
به از پارسای عبادت^۳ نمای^۴

حکایت

فقیه‌ی کهن جامه تنگدست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز
ندانی که برتر مقام تو نیست؟
نه هر کس سزاوار باشد بصدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست؟
بعزت هر آنکو فروتر نشست
بجای بزرگان دلیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ

در ایوان قاضی بصف بر نشست
معرف گرفت آستینش که: خیز
فروتر نشین، یا برو، یا بایست
کرامت بجاهست و منزل^۵ بقدر
همین شرمساری عقوبت بست
بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو سر پنجه‌ات نیست، شیری مکن
که بنشست و برخاست بختش بچنگ

۱- این دوبیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- کرد. ۳- بسی بهتر
از عابد خود. ۴- در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست؛
ز سعدی شنو این حکایت دگر
۵- بفضلت و رتبت. ۶- فرا.

چو آتش بر آورد بیچاره دود
 فقیهان طریق جدل ساختند
 گشادند برهم در فتنه باز
 تو گفستی خروسان شاطر بچنگ
 یکی بیخود از خشمنا کی چومست
 فتادند در عقده پیچ پیچ
 کهن جامه در صف آخرترین
 بگفت ای صنادید شرع رسول
 دلایل^۳ قوی باید و معنوی
 مرانیز چو گان لعبست و گوی
 بکلك فصاحت بیانی که داشت
 سراز کوی صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجائی براند
 برون آمد از طاق و دستار خویش
 که هیبت، قدر تو نشا ختم
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
 معرف^۴ بدلداری آمد برش

فروتر نشست از مقامی که بود
 لَمْ وَلَا اُسْلَم^۱ در انداختند
 بلا و نعم کرده گردن دراز
 فتادند در هم بمنقار و چنگ
 یکی بر زمین میزند هر دو دست
 که در حل آن ره نبردند هیچ
 بغرش در آمد چوشیر عرین
 با بلاغ تنزیل و فقه و اصول^۲
 نه رگهای گردن بحجت قوی
 بگفتند اگر نیک دانی، بگوی^۴
 بدلها چون نقش نگین بر نگاشت
 قلم بر^۵ سر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که قاضی چو خرد در و حل باز ماند
 با کرام و لطفش فرستاد پیش
 بشکر قدومت نپرداختم
 که بینم ترا در چنین پایهای
 که دستار قاضی نهد بر سرش

۱- نَسَلَم^{در} ۲- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳- که برهان ۴- این

بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست :

پس آنکه بزبانوی عزت نشست
 زبان بر گشاد و دهن‌ها بیست

بدست و زبان منع کردش که^۱ دور
 که فردا شود بر کهن میزبان
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی باشد بچیز
 میفراز گردن بدستار وریش
 بصورت کسانی که مردم و شند
 بقدر هنر جست باید محل
 نی بوری را بلندی نکوست
 بدین عقل و همت^۲ نخواهم کست
 چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
 خبز^۳ دو^۴ همان قدر دارد که هست
 نه منعم بمال از کسی بهتر است
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست
 دل آزرده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد، مغز دشمن بر آ
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر

منه بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجه گزم سرگران
 نمایند مردم بچشم حقیر
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
 نباید مرا چون تو دستار نغز
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
 که دستار پنبه است و سبالت حشیش
 چو صورت^۲ همان به که کشند
 بلندی و نحسی مکن چون زحل^۳
 که خاصیت نیشکر خود دراوست
 و گر میرود صد غلام از پست
 چو برداشتش پر طمع جاهلی
 بدیوانگی در حریرم میبچ
 و گر در میان شقایق نشست
 خرا^۴ جل اطلس بپوشد خراست
 بآب سخن کینه از دل بشست
 چو خصمت بیفتاد، سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 که گفت : ان هذا لیوم عسیر^۵

۱- ز . ۲- بصورت . ۳- گیارا . ۴- در نسخه‌های متأخر ؛

گیا را همان قدر باشد . جعل را همان قدر باشد .

بدندان گزید از تعجب یدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت
غریواز بزرگان مجلس بخواست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
یکی گفت ازین نوع^۲ شیرین نفس
بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت

بماندش دراو دیده چون فرقدین
برون رفت و بازش نشان کس^۱ نیافت
که گوئی چنین شوخ چشم^۳ انم کجاست
که مردی بدین نعت^۲ و صورت که دید؟
در این شهر سعدی شناسیم و بس
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنججه بود
بمسجد در آمد سُر ایان و مست
بمقصوره در ، پارسائی مقیم
تنی چند بر گفت او مجتمع
چوبی عزتی پیشه کرد آن حرون
چو منکر بود پادشه را قدم
تحکم کند سیر بر بوی گل
گرت نهی منکر بر آید زدست
و گردست قدرت نداری، بگوی
چو دست و زبان را نماند مجال
یکی پیش دانای خلوت نشین

که دور از تو، ناپاک و سرپنجه^۳ بود
می اندر سر و ، ساتکینی بدست
زبانی دل آویز و قلبی سلیم
چو عالم نباشی کم از مستمع
شدند آن عزیزان خراب اندرون^۴
که یار دزد از امر معروف دم؟
فرو ماند آواز چنگ از دهل
نشاید چو بیدست و پایان نشست
که پاکیزه گردد باندرز خوی
بهمت نمایند مردی رجال
بنالید و بگریست سر بر زمین

۱- بازش کس آنجا. ۲- نعت. ۳- ناپاک سرپنجه. ۴- پراکنده کرد
آن جماعت درون.

که باری بر این رند ناپاک^۱ مست
 دمی سوزناک از دلی با خبر
 بر آورد مرد جهان دیده دست
 خوشست این پسر وقتش از روزگار
 کسی گفتش ای قدوة راستی
 چو بد عهد رانیک خواهی ز بهر
 چنین گفت بیننده تیز هوش :
 بطامات مجلس نیاراستم
 که هر گه که باز آید از خوی زشت
 همین پنجروز است عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
 بنیران شوق اندرویش بسوخت
 بر نیکم محضر فرستاد کس
 قدم رنجه فرمای تا سرنهم
 دو رویه ستاندند بر در سپاه
 شکر دید و عناب و شمع و شراب
 یکی غایب از خود، یکی نیم مست
 ز سوئی بر آورده مطرب خروش

دعا کن، که ما بی زبانیم و دست
 قویتر، که هفتاد تیغ و تبر
 چگفت؟ ای خداوند بالا و پست
 خدایا همه وقت او خوش بدار
 بر این بد چزانیکوئی خواستی؟
 چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟
 چو سر سخن در نیابی، مجوش^۲
 ز داد آفرین توبه اش خواستم
 بعیشی رسد جاودان در بهشت
 بترك اندرش عیشهای مدام
 کسی ز آن میان باملك باز^۳ گفت
 ببارید بر چهره سیل دریغ
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه کوبان که : فریاد رس
 سر جهل و ناراستی بر نهم
 سخن پرور آمد در ایوان شاه^۴
 ده از نعمت آباد و، مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی بدست
 زد دیگر سو آواز ساقی که : نوش

۱- که یکباری آخر بر این رند
 ۲- خموش ۳- راز
 ۴- نصیحتگر آمد بایوان شاه
 نظر کرد در صحنه بارگاه

حریفان خراب از می لعل رنگ
 نبود از ندیمان گردنفر از
 دف و چنگ بایکدیگر سازگار
 بفرمود و درهم شکستند خرد
 شکستند چنگ و گسستند رود
 بمیخانه در، سنگ بردن زدند
 می لاله گون از بط سرنگون
 خم آ بستن خمر نه ماهه بود
 شکم تا بنافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن سرای
 که گلگونه خمر یا قوت فام
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب
 دگر هر که بر بط گرفتگی بکف
 و گرافسقی چنگ بردی بدوش
 جوان^۳ سراز کبر و پندار مست
 پدر بارها گفته بودش به-ول
 جفای پدر برد و زندان و بند
 گرش سخت گفتی سخنگوی سهل

سر چنگی^۱ از خواب در بر چو چنگ
 بجز نر گس آنجا کسی دیده باز
 بر آورده زیر از میان ناله زار
 مبدل شد آن عیش صافی بدرد
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 کدورا نشانند و گردن زدند
 روان همچنان کز بط کشته، خون^۲
 در آن فتنه دختر بینداخت زود
 قدح را بر او چشم خونی پراشک
 بکنند و کردند نوباز جای
 بشستن نمی شد ز روی رخام
 که خوردا ندر آن روز چندان شراب
 قفا خوردی از دست مردم چودف
 بمالیدی او را چو طنبور گوش
 چوپیران بکنج عبادت نشست
 که شایسته رو باش و بایسته^۴ قول
 چنان سودمندش نیامد که پند
 که بیرون کن از سر جوانی و جهل

۱- ساقی ۲ - :

روان خمر و چنگ او فتاده نگون

۳- جوانی ۴- پاکیزه

تو گفتی شدست از بط کشته خون

خیال و غرورش بر آن داشتی
 سپر نفکند شیر غر آن ز جنگ
 بنرمی زدشمن توان کرد دوست^۱
 چوسندان کسی سخت روئی نکرد
 بگفتن درشتی مکن با امیر
 با خلاق با هر که بینی ، بساز
 که این گردن از ناز کی بر کشد
 بشیرین زبانی توان برد گوی
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

که درویش را زنده نگذاشتی
 نیندیشد از تیغ بر آن پلنگ
 چو بادوست سختی کنی، دشمن اوست
 که خایسک تأدیب بر سر نخورد
 چو بینی که سختی کند، سست گیر
 اگر زیر دستت ، اگر سرفراز
 بگفتار خوش، و آن سراندر کشد
 که پیوسته تلخی برد تندخوی
 ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده ای انگبین می فروخت
 نهاتی میان بسته چون نیشکر
 گراو زهر برداشتی فی المثل
 گرانی نظر کرد در کار او
 دگر روز شد گرد گیتی روان
 بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
 شبانگه چون نقدش نیامد بدست
 چو عاصی ترش کرده روی از وعید

که دله از شیرینیش می بسوخت
 براو مشتری از مگس بیشتر
 بخوردندی از دست او چون عسل
 حسد بردبر گرم^۲ بازار او
 عسل بر سرو، سر که برابروان
 که نشست بر انگبینش مگس
 بدلتنگ روئی بکنجی نشست
 چو ابروی زندانیان روز عید

زنی^۱ گفت بازی کنان شوی را
بدوزخ بردمرد را خوی زشت
برو آب گرم از لب جوی خور
حرامت بود نان آنکس چشید
مکن خواهجه بر خویشتن کار سخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست

عسل تلخ باشد ترشروی را
که اخلاق نیک آمدست از بهشت
نه جلاب سرد و ترشروی خور
که چون سفره ابرو بهم در کشید^۲
که بدخوی باشد نگو نثار بخت
چو سعدی زبان خوشست نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست
از آن تیره دل مرد صافی درون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟
شنید این سخن مرد پا کیزه خوی
درد مست نادان گریبان مرد
زهشیار عاقل نزیبد که دست
هنرور چنین زند گانی کند

گریبان گرفتش یکی رند مست^۳
قفا خوردو، سر بر نکرد از سکون
تحمّل دریغست ازین بی تمیز
بدو گفت ازین نوع با من^۴ مگوی
که باشیر جنگی سگالد نبرد؟
زند در گریبان نادان مست
جفا بیند و مهربانی کند^۵

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد

بخشمی که زهرش زدندان چکید
بخیل اندرش دختری بود خرد

۱- زنش ۲- ابروی درهم کشید ۳- مرد مست ۴- دیگر ۵- این

بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

پدر را جفا کرد و تندی نمود.
پس از گریه، مرد پراکنده روز
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش^۲
محالست. اگر تیغ بر سر خورم-
توان کرد با نا کسان بدرگی

که آخر ترا نیز دندان نبود؟
بخندید، کای بابک^۱ دلفروز
دریغ آمدم کام و دندان خویش
که دندان بیای سگ اندر برم
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای
چو شعبانش آلوده دندان بزهر
دامش بروی آب چشم سبل
گره وقت پختن بر ابرو زدی
دمادم بنان خوردش هم نشست
نه گفت اندر او کار کردی، نه چوب
گهی خار و خس در ره انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال
نیرزد و جودی بدین ناخوشی
منت بنده خوب و نیکو سیر
و گریک^۳ پیشین آورد،^۳ سرمپیچ

غلامش نکوهیده اخلاق بود
بدی سر که در روی مالیده‌ای
گرو برده از زشت رویان شهر
دویدی زبوی پیاز بغل
چوپختند، باخواجه زانوزدی
و گرمردی، آتش ندادی بدست
شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی ماکیان در چه انداختی
نرفتی بکاری که باز آمدی
چه خواهی: ادب، یاهنر، باجمال؟
که جورش پسندی و بارش کشی
بدست آرم، این را پینخاس بر
گرانست. اگر مراست خواهی- بهیچ

۱- مامک ۲- زو سلطنت بود بیش ۳- آرم

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
 بد است این پسر طبع و خویش، ولیک
 چو زو کرده باشم تحمل بسی
 تحمل چو زهرت نماید نخست

بخندید، گای یار فرخ نژاد
 مرا زو طبیعت شود خوی نیک
 توانم جفا بردن از هر کسی
 ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
 شنیدم که مهمانش آمد یکی
 سرش موی و رویش صفا ریخته
 شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
 نه خوابش گرفتگی شبان یکتفس
 نهادی پریشان و طبعی درشت
 ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
 ز دیار مردم در آن بقعه کس
 شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب
 بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
 که لعنت بر این نسل ناپاک باد
 پلید اعتقادان پاکیزه پوش
 چه داند ملت انبانی^۲ از خواب مست

که بنهاد^۱ معروفی از سر نخست
 ز بیماریش تا بمرگ اندکی
 بموئیش جان در تن آویخته
 روان دست دربانگ و نالش نهاد
 نه از دست فریاد او خواب کس
 نمی مردو، خلقی بحجت بکشت
 گرفتند از او خلق راه گریز
 همان ناتوان ماند و معروف و بس
 چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
 که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
 مسافر پراکنده گفتن گرفت
 که نامند و ناموس و زرقند و باد
 فریبنده پارسائی فروش
 که بیچاره ای دیده بر هم نبست؟

۱- کرخی نجست- که نهاد ۲- تن آسانی.

سخنهای منکر بمعروف گفت
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
 یکی گفت معروف را در نهفت
 بر وزین سپس-گو- سرخویش گیر
 نکوئی و رحمت بجای خود است
 سرسفله را گرد بالش منه
 مکن بابدان نیکی ای نیکبخت
 نگویم مراعات مردم مکن
 باخلاق نرمی مکن با درشت
 گرانصاف خواهی^۲، سگ حق شناس
 برف آب رحمت مکن بر خسیس
 ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
 بخندید و گفت ای دلارام جفت
 گراز ناخوشی کرد بر من خروش
 جفای چنین کس نباید^۴ شنود
 چو خود را قوی حال بینی^۳ و خوش
 اگر خود همین صورتی چون طلسم
 و گر پرورانی درخت گرم

که یکدم چرا غافل از وی بخت
 شنیدند پوشیدگان حرم
 شنیدی که درویش نالان چگفت؟
 گرانی مکن^۱، جای دیگر بمیر
 ولی بابدان نیکمردی بد است
 سر مردم آزار بر سنگ به
 که در شوره نادان نشان درخت
 کرم پیش نا مردمان گم مکن
 که سگ را نمالند چون گربه پشت
 بسیرت به از مردم نا سپاس
 چو کردی، مکافات بر یخ نویس
 مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس^۳
 پریشان مشوزین پریشان که گفت
 مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
 که نتواند از بیقراری غنود
 بشکرانه بار ضعیفان بکش
 بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
 بر نیکنامی خوری لاجرم

۱- تعنت ببر ۲- پرسی ۳- در نسخه های متأخر این بیت را افزوده اند:

چو بانوی قصر این ملامت بکرد

بر آمد خروش از دل نیکمرد

۴- نباید

نبینی که در کرخ تربت بسیست؟
بدولت کسانی سر افراختند
تکبر کند مرد حشمت پرست
بجز گور معروف، معروف نیست
که تاج تکبر بینداختند
نداند که حشمت بحلم اندراست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحب دلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک
برون تاخت خواهند خیره روی
که زنهار ازین کژدمان خموش
که چون گربه زانو بدل بر نهند
سوی مسجد آورده دکان شید
ره کاروان شیر مردان زنند
سپید و سیه پاره بر دوخته
زهی جو فروشان گندم نمای
مبین در عبادت که پیرند و سست
چرا کرد باید نماز از نشست
عصای کلیمند بسیار خوار
نه پرهیزگار و نه دانشورند
عبائی بلیلانه^۵ در تن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر
نبود آن زمان در میان حاصلی
که ز برفشاندی برویش چو خاک
نکو هیدن آغاز کردش بکوی
پلنگان در^۱ نده صوف پوش
و گر صیدی افتد، چو سگ در جهند
که در خانه کمتر توان یافت صید
ولی جامه^۲ مردم اینان کنند
بسالوس و، پنهان^۳ زر اندوخته
جهانگرد شبکوک^۴ خرمن گدای
که در رقص و حالت جوانند و چست
چو در رقص بر میتوانند چست؟
بظاهر چنین زرد روی و نزار
همین بس که دنیا بدین میخورند^۴
بدخل حبش جامه زن کنند
مگر خواب پیشین و نان سحر

۱- خانه ۲- بضاعت نهاده ۳- سالوس، سالوک ۴- می خرنند ۵- در بعضی از نسخ این کلمه را نفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده اند.

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
 نخواهم درین وصف ازین پیش گفت
 فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
 یکی کرده بی آبروئی بسی
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت
 یکی تیری افکند و در ره فتاد
 تو برداشتی و آمدی سوی من
 بخندید صاحب دلی^۱ نیکخوی
 هنوز آنچه گفت، از پدم اندکیست
 ز روی گمان بر من اینها که بست
 وی امسال پیوست باما وصال
 به از من کس اندر جهان عیب من
 ندیدم چنین نیک پندار کس
 بمحشر گواه گناهم گراوست
 گرم عیب گوید بدانندیش من
 کسان مرد راه خدا بوده اند
 زبون باش چون^۲ پوستینت درند
 گراز خاک مردان سبوءی کنند

چو زنبیل در یوزده هفتاد رنگ
 کدشعت بود سیرت خویش گفت
 نمیند هنر دیده عیبجوی
 چه غم داردش ز آبروی کسی؟
 گرانصاف پرسی، نه از عقل کرد
 بتر زوقرینی که آورد و گفت
 و جودم نیازرد و رنجم نداد
 همی در سپوزی بپهلوی من
 که سهلست، ازین صعبتتر گو بگوی
 از آنها که من دانم، از صد یکیست
 من از خود یقین میشناسم که هست
 کجا داندم عیب هفتاد سال؟
 نداند، بجز عالم الغیب من
 که پنداشت عیب من اینست و بس
 زدوزخ نترسم، که کارم نکوست
 بیا-گو- بپر نسخه از پیش من
 که بر جاس^۳ تیر بالا بوده اند
 که صاحب دلان بار شوخان برند
 بسنگش ملامت کنان بشکنند

۱- صاحب دل ۲- این ۳- در همه نسخه های معتبر پر خاش نوشته شده است ۴- تا.

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام
 بگشتی در اطراف بازار و کوی
 که صاحب نظر بود و درویش دوست
 دو درویش در مسجدی خفته یافت
 شب سردشان دیده نابرده خواب
 یکی زان دو میگفت با دیگری
 گر این پادشاهان گردنفر از
 در آیند با عاجزان در بهشت
 بهشت برین ملك و مأوای ماست
 همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
 اگر صالح آنجا بدیوار باغ
 چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
 دمی رفت، تا چشمه آفتاب
 دو آن هر دو کسر افرستاد و خواند
 بر ایشان ببارید باران جود
 پس از رنج سرما و باران و سیل
 گدایان بی جامه شب کرده روز
 یکی گفت ازینان ملك را نهان

برون آمدی صبحدم با غلام
 برسم عرب نیمه بر بسته روی
 هر آنک این دو دارد، ملك صالح اوست
 پریشان دل و خاطر آشفته یافت^۱
 چو حربا تأمل کنان آفتاب
 که هم روز محشر بود داوری
 که در آهو و عیشند و با کام و ناز
 من از گور سر بر نگیرم زخشت
 که بندگان امروز بر^۲ پای ماست
 که در آخرت نیز زحمت کشی؟
 بر آید - بگفتش - بدرم دماغ^۳
 دگر بودن آنجا مصالح ندید
 ز چشم خلاق فرو شست خواب
 بهیبت نشست و بحرمت نشاند
 فرو شستشان گردِ دل از وجود
 نشستند با نامداران خیل
 معطر کنان جامه بر عود سوز
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
 شه‌نشه زشادی چو گل بر شکفت
 من آنکس نیم کز غرور حشم
 تو هم بامن از سربنه خوی زشت
 من امروز کردم در صلح باز
 چنین راه - اگر مقبلی - پیش گیر
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
 ارادت نداری ، سعادت مجوی
 ترا کی بود چون چراغ التهاب
 وجودی دهد روشنائی بجمع

ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
 بخندید در روی درویش و گفت
 ز بیچارگان روی در هم کشم
 که نا سازگاری کنی در بهشت
 تو فردا مکن در برویم فراز
 شرف بایدت ، دست درویش گیر
 که امروز تخم ارادت نکاشت
 بچوگان خدمت توان برد گوی
 که از خود پُری همچو قندیل از آب؟
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
 بر کوشیار آمد از راه دور
 خردمند ازو دیده بر دوختی
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز
 تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
 زدعوی پری ، زان تهی میروی
 ز هستی در آفاق سعدی صفت

ولی^۲ از تکبر سری مست داشت
 دلی پر ارادت ، سری پر غرور
 یکی حرف در وی نیاموختی
 بدو گفت دانای گردن فراز
 انائی که پر شد دگر چون برد؟
 تهی آی ، تا پر معانی شوی
 تهی گرد و ، باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت

بفرمود جستن ، کسش در نیافت

چو باز آمد، از راه خشم و ستیز^۱
 بخون تشنه جلاد نامهربان
 شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
 که پیوسته در نعمت و ناز و نام
 مبادا که فردا بخون منش
 ملکر اچو گفت وی آمد بگوش
 بسی بر سرش داد و بردیده بوس
 برفق از چنان سهمگن جایگاه
 غرض زین حدیث آنکه، گفتار نرم
 تواضع کن ایدوست با خصم تند
 نبینی که در معرض تیغ و تیر

بشمشیر زن گفت خونش بریز
 برون کرد چون تشنه دشنه^۲ زبان
 خدایا بجل کردمش خون خویش
 در اقبال او بوده ام دوستکام
 بگیرند و خرّم شود دشمنش
 دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
 خداوند رایت شد و طبل و کوس
 رسانید دهرش بدان پایگاه
 چو آبست بر آتش مرد گرم
 که نرمی کند تیغ بر^۳نده کند
 بپوشند خفتان صد تو حریر؟

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش
 بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟
 نشان سگ از پیش و از پس ندید
 خجل باز گردیدن آغاز کرد
 شنید از درون عارف آواز پای
 مپندار^۵ ای دیه^۴ روشنم

یکی را نباح^۳ سگ آمد بگوش
 در آمد، که درویش صالح کجاست؟
 بجز عارف آنجاد گر کس ندید
 که شرم آمدش بحث این راز^۴ کرد
 هلا- گفت- بر در چه پائی؟ در آی
 کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

۱- گریز . ۲- دشنه چو تشنه . ۳- صیاح . ۴- از آن باز . ۵- نپنداری .

نهادم ز سر کبر و رأی و خرد
که مسکین تراز سگ ندیدم کسی
ز شیب تواضع بیالا رسی
که خود را فروتر نهادند قدر
فتاد از بلندی بسر در نشیب
بمهر آسمانش بعیوق برد

چو دیدم که بیچارگی میخرد
چو سگ بردارش بانگ کردم بسی
چو خواهی که در قدر والا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد

حکایت

که حاتم اصم بود ، باور مکن
که در چنبر عنکبوتی فتاد
مگس قند^۱ پنداشتش ، قید بود
که ای پای بند طمع ، پای دار
که در گوشه ها دامیارست^۲ و بند
عجب دارم ای مرد راه خدای
که مارا بدشواری آمد بگوش
نشاید اصم خواندنت زین سپس
اصم به که گفتار باطل نیوش^۳
مرا عیب پوش و ثنا گسترند
کند هستیم زیر و طبعم^۴ زبون
مگر کز تکلف مبرا شوم

گروهی بر آنند از اهل سخن
بر آمد طنین مگس بامداد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبا
نه هر جاشکر باشد و شهد و قند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای
مکس را تو چون^۵ فهم کردی خروش؟
تو کا گاه گردی ببانگ مگس
تبسم کنان گفت ای تیز هوش
کسانیکه بامن بخلوت درند
چو پوشیده دارند اخلاق دون
فرا مینمایم که می نشنوم

۱- همی صید . ۲- دامها است . ۳- خود . ۴- بگوش . ۵- هستیم زیر طبع - هستیم زیر و عجبیم .

چو کالیو دانندم اهل نشست
اگر بد شنیدن^۱ نیاید خوشم
بجبل ستایش فرا چه مشو

بگویند نیک و بدم هر چه هست
ز کردار بد دامن اندر کشم
چو حاتم آسم باش و غیبت شنو^۲

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
شبی دیدجائی که دزدی کمند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست
چونا مردم آواز مردم شنید
نهیپی از آن گیر و دار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد
بتاریکی ازپی فراز آمدش
که یارا مرو، کشتای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار
براین هردو خصلت غلام توأم
گرت رأی باشد بحکم کرم
سرایست کوتاه و در بسته سخت

که همواره بیدار و شبخیز بود
بیچید و بر طرف بامی فکند
زهر جانی مرد با چوب خاست
میان خطر جای بودن ندید
گریز بوقت اختیار آمدش
که شب^۳ دزد بیچاره محروم شد
براهی دگر پیشباز آمدش
بمردانگی خاک پای توام
که جنگ آوری برد و نوعست و بس
دوم جان بدر بردن از کارزار
چه نامی، که مولای نام توام
بجائی که میدانمت، ره برم
نپندارم آنجا خداوند رخت

۱- شنیدم ۲- در بعضی از نسخه ها :

سعادت نجست و سلامت نیافت
ازین به نصیحتگری بایدت
و بیت اخیر در باب پنجم است .

که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ندانم پس از وی چه پیش آیدت
۳- آن

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
 بچندانکه در دست افتد بساز
 بدلداری و چاپلوسی و فن
 جوانمرد شبر و فرو داشت دوش
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت
 وز آنجا بر آورد غوغا که: دزد
 بدر جست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد
 عجب ناید از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان می‌زیند

یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 از آن به که گردی تهیدست باز
 کشیدش سوی خانه خویشتن
 بکتفش بر آمد خداوند هوش
 زبالا بدامان او در گذاشت
 ثواب ایجوانان و یاری^۱ و مزد
 دوان ، جامه پارسا در بغل
 که سر گشته‌ای را بر آمد مراد
 ببخشد بروی دل نیکمرد
 که نیکی کنند از کرم بابدان
 و گرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
 جفا بردی از دشمن سختگوی
 ز کس چین برابر و نینداختی
 یکی گفتش آخر ترانگ نیست؟
 تن خویشتن^۱ سغبه دونان کنند
 نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
 بدو^۲ گفت شیدای شوریده سر

که با ساده روئی در افتاده بود
 ز چو گان سختی^۲ بخستی^۱ چو گوی
 زیاری^۳ بتندی^۳ نپر داختی
 خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟
 ز دشمن تحمل^۴ زبونان کنند
 که گویند یارا و مردی نداشت
 جوابی که شاید نبشتن بزر

۱- یاران - بیاری ۲- بکنجی (؟) ۳- بازی ۴- چه خوش

دلم خانه مهریار است و بس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
گراین مدعی دوست بشناختی
گر از هستی حق^۱ خبر داشتی

از آن می نگنجد دراو کین کس
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
بپیکار دشمن نپرداختی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود
یکی بنده خویش پنداشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز
بپایش در افتاد و پوزش نمود
بسالی زجورت جگر خون کنم
ولی هم ببخشایم^۴ ای نیک مرد
تو آباد کردی شبستان خویش
غلامیست در خیل^۵ ای^۶ نیکبخت
دگر ره نیازارش سخت دل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
گرازها کمان سخت آید سخن
نگو گفت بهرام شه با وزیر

نه تن پرور و نازک اندام بود
زبون دید و^۲ در کار گل داشتش
بسالی سرائی زبهرش بساخت^۳
زلقمانش آمد نهیبی فراز
بخندید لقمان که: پوزش چسود؟
بیک ساعت از دل بدر چون کنم؟
که سود تو ما را زیانی نکرد
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
که فرمایمش وقتها کار سخت
چو یاد آیدم سختی کار گل
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
تو بر زیرستان درشتی مکن
که دشوار بازیرستان مگیر^۷

۱- خود ۲- بغداد ۳- در بعضی از نسخه ها بیت چنین است :

بسالی سرائی نپرداخت او کس از بنده خواجه شناخت او

۴- ولیکن روا باشد ۵- رخت ۶- در خانه ام ۷- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

حکایت

شنیدم که در^۱ دشت صنعا، جنید
 ز نیروی سر پنجه^۲ شیر گیر
 پس از عزم و آهو گرفتن بپی
 چو مسکین و بیطاقتش دیدوریش
 شنیدم که میگفت و خوش^۳ میگریست
 بظاهر من امروز ازین^۴ بهترم
 گرم پای ایمان نلغزد ز جای
 و گر کسوت معرفت در برم
 که سگ با همه زشت نامی چو مرد
 ره اینست سعدی، که مردان راه
 از آن برملا یک شرف داشتند

سگی دید بر کنده دندان صید
 فرو مانده عاجز چو روباه پیر
 لگد خوردی از گوسفندان حی^۵
 بدو داد یک نیمه از زاد خویش
 که داند که بهتر ز ماهر دو کیست ؟
 دگر تا چه راند قضا بر سرم
 بسر بر نهم تاج عفو خدای
 نماید، بسیار از این^۶ کمترم
 مراورا بدوزخ نخواهند برد
 بعزت نکردند در خود نگاه
 که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بر بطنی در بغل داشت مست
 چو روز آمد، آن نیکمرد سلیم
 که دوشینه^۵ معذور^۶ بودی و مست
 مرا به شد آن زخم و بر خاست بیم
 ازین دوستان خدا بر سرند

بشب در، سرپار سائی شکست
 بر سنگدل برد یکمشت سیم
 تورا و مرا بر بط و سر شکست
 ترا به نخ-واهد شد، الابسیم^۷
 که از خلق بسیار^۷ بر سر خورند

۱- بر ۲- این بیت در بعضی از نسخه ها چنین است :
 پس از گاو کوهی گرفتن بقهر
 ۳- خون ۴- از او ۵- که در شب تو ۶- مغرور ۷- که از بی سرو پا

حکایت

شنیدم که در خاک و خش از مهران
 مجرد بمعنی، نه عارف بدلق
 سعادت گشاده دری سوی او
 زبان آوری بیخرد سعی کرد
 که ز نهار ازین مکر و دستان و ریو
 دمام بشویند چون گربه روی
 ریاضت کش از بهر نام و غرور
 همی گفت و خلقی بر او انجمن
 شنیدم که بگریست دانا و خش
 و گراست گفت ای خداوند پاک
 پسند آمد از عیبجوی خودم
 گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
 اگر ابلهی مُشک را گنده گفت
 و گرمیرود در پیاز این سخن
 نگیرد خردمند روشن ضمیر
 نه آئین عقلست و رأی و خرد
 پس کار خویش آنکه عاقل نشست
 تو نیکو روش باش، تا بدسگال

یکی بود در کنج خلوت نهران
 که بیرون کند دست حاجت بخلق
 در از دیگران بسته بر روی او
 ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
 بجای سلیمان نشستن چو دیو
 طمع کرده در صید موشان کوی
 که طبع تهی را رود بانگ دور
 برایشان تفرج کنان مرد وزن
 که یارب مرا این بنده را توبه بخش
 مرا توبه ده، تا نگردم هلاک
 که معلوم من کرد خوی بدم
 و گرنیستی، گو برو باد سنج
 تو مجموع باش، او پراکنده گفت
 چنینست، گو گنده مغزی مکن^۲
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
 که دانا فریب مُشعبد خرد^۳
 زبان بدانندیش بر خود ببست
 نیابد بنقص تو گفتن مجال

نگر تا چه عیبت گرفت، آن مکن
که روشن کند بر من آهوی من

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
جز آنکس ندانم نکو گوی من

حکایت

مگر مشکلاش را کند منجلی
جوابش بگفت از سر علم و رای
بگفتا چنین نیست، یا بالاحسن
بگفت ارتودانی ازین به، بگوی
بگل چشمه خور شاید نهفت
که من بر خطا بودم، او بر صواب
که بالاتر از علم او علم نیست
نکردی خود از کبر در روی نگاه
فرو کوفتندی بنا واجبش
ادب نیست پیش بزرگان سخن
مپندار هر گز که حق بشنود
شقایق بباران نروید ز سنگ
بتذکیر در پای درویش ریز
بروید گل و بشکفد نوبهار؟^۵
چومی بینی از خویشتن خواهی پر
که از خود بزرگی نماید بسی

کسی 'مشکلی بردپیش علی
امیر عدو بند کشور^۲ گشای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت آنچه دانست و، بایسته^۳ گفت
پسندید ازو شاه مردان جواب
به از ماسخنگوی^۴ دانا یکیست
گرامروز بودی خداوند جاه
بدر کردی از بارگه حاجبش
که من بعد بی آبرویی مکن
یکیرا که پندار در سر بود
ز علمش ملال آید، ازو عظمنگ
گرت در دریای فضلست، خیز
نبینی که از خاک افتاده خوار
مریز ای حکیم آستینهای در
بچشم کسان در نیاید کسی

۱- یلی ۲- مشکل ۳- پاکیزه ۴- سخندان - به از من سخن گفت و
۵- در بعضی از نسخ این بیت نیست.

مگو، تا بگویند شکرت هزار

چو خود گفتی، از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای
ندانست درویش بیچاره کوست
بر آشت بروی که کوری مگر؟
نه کورم، ولیکن خطارف کار
چه منصف بزرگان دین بوده اند
بنازند^۲ فردا تواضع کنان
اگر می بترسی ز روز شمار
مکن خیره بر زیرستان ستم

نهادش عمر پای بر پشت پای
که رنجیده، دشمن نداند ز دوست
بدو گفت سالار عادل عمر
ندانستم، از من گنه در گذار
که بازیرستان چنین بوده اند^۱
نگون از خجالت سرگردان^۳
از آن کز تو ترسد، خطادر گذار
که دستیست بالای دست توهم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد
که بر من نکردند سختی^۵ بسی

که بدسیرتان را نکو گوی بود
که باری حکایت کن از سر گذشت
چو بلبل بصوتی^۴ خوش آواز کرد
که من سخت نگر فتمی بر کسی

۱- در بعضی از نسخه ها این بیت که قبلا آمده بود اینجا نوشته شده و چنین است:

فروتن بود هوشمند گزین نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

و در دو نسخه معتبر بجای «فروتن» (فروتتر) است.

۲- بیارند ۳- بخردان- در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۴- بصوت ۵- نگفتند
بامن بسختی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل
گروهی سوی کوهساران شدند
گرسند و از گریه جوئی^۲ روان
بذوالنون خبر داد^۳ از ایشان کسی
فروماندگان را دعائی بکن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
سبك، عزم باز آمدن کرد پیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
در این کشور اندیشه کردم بسی
برفتم، مبادا که از شر^۴ من
بهی بایدت، لطف کن، کان بهان
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد
از این خاکدان بندهای پاك شد
الا ای که بر خاک ما بگذری
که گر خاک شد سعدی، اورا چه غم

نکرد آب بر مصر سالی سبیل
بفریاد، خواهان^۱ باران شدند
نیامد^۳ مگر گریه^۴ آسمان
که بر خلق رنجست و سختی^۵ بسی
که مقبول را رد نباشد سخن
بسی بر نیامد که باران بریخت
که ابرسیه دل برایشان گریست
که پرشد بسیل بهاران غدیر
چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شود تنگ روزی بفعل بدان
پریشان تراز خود ندیدم کسی
ببندد در خیر بر انجمن
ندیدند از خود بتر در جهان
که مرخویشتن را نگیری بچیز
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
که در پای کمتر کسی خاک شد،
بخاک عزیزان، که یادآوری
که در زندگی خاک بودست هم

۱- بزاری طلبکار ۲- جوی ۳- ببايد ۴- گریه از ۵- برد

و گر گرد عالم بر آمد چو باد
دگر باره بادش بعالم برد
بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
که براستخوانش نروید گلی

بیچارگی تن فرا خاک داد
بسی بر نیاید که خاکش خورد
مگر تا گلستان معنی شکفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی

Call No.

22

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

باب پنجم

در صفت

چراغ بلاغت می افروختم
جزا حسنت گفتن^۱ طریقی ندید
که ناچار فریاد خیزد ز درد
درین شیوه زهد و طامات و پند
که این شیوه ختمست بر دیگران
و گر نه مجال سخن تنگ نیست
جهانی سخن را قلم در کشم^۳
سر خصم را سنگ بالش کنیم

نه در چنگ و بازوی زور آوراست
نیاید بمردانگی در کمند
نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
ضروریست با گردش ساختن
نه مارت گزاید ، نه شمشیر و شیر
چنانست گشود نوشدارو ، که زهر

شبی زیت فکرت همی سوختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که فکرش بلیغست و رأیش بلند
نه در خشت^۲ و کوپال و گرز گران
نداند که مارا سر جنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم
بیا تادر این شیوه چالش کنیم

سعادت ببخشایش داور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نه سختی رسد ازضعیفی بمور
چون نتوان بر افلاک دست آختن
گرت زندگانی نبشتبست دیر
و گردد حیاتت نماندست بهر

نه رستم چوپایان روزی بخورد . شغاد^۱ از نهادش برآور گردد ؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب
ندیدمش روزی که ترکش نبست
دلاور بسر پنجه گاو زور
بدعوی چنان ناوک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت
نزد تارك جنگجوئی بخش
چو گنجشك روز^۲ ملخ در نبرد
گرش بر فریدون بدی تاختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر
گرفتی کمر بند جنگ آزمای
زره پوش را چون تبرزین زدی
نه در مردی اورا، نه در مردمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی
سفر ناگه زان زمین در ربود
قضا نقل کرد از عراقم بشام

که جنگ آورو شوخ و عیار بود
بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ز پولاد پیکانش آتش نجست
زهولش بشیران در افتاده شور
که عذرا بهر يك يك^۳ انداختی
که پیکان او در سپرهای جفت^۴
که خود و سرش را نه درهم سرشت
بکشتن چه گنجشك پیشش،^۵ چه مرد
امانش ندادی بتیغ آختن
فرو برده چنگال در مغز شیر
و گر کوه بودی، بکندی ز جای
گذر کردی از مرد و برزین زدی
دوم در جهان کس شنید آدمی
که باراست طبعان سری داشتی
که بیشم در آن بقعه روزی نبود
خوش آمد در آن خاک پا کم مقام

۱- در بیشتر نسخه‌های معتبر: شغال ۲- که عذرا دوتن بریک ۳- زفت-
سپرهای نخفت ۴- چوشاهین بروز ۵- چه گنجشك بودی پیشش

مع القصه، چندی ببودم مقیم
 دگر^۲ پرشد از شام پیمانهام
 قضا را چنان اتفاق افتاد
 شبی سر فروشد باندیشهام
 نمک ریش دیرینهام تازه کرد
 بدیدار وی در^۴ سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر
 چو کوه سپیدش سراز برف موی
 فلک دست قوت بر او یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شیرگیر
 بخندید، کز روز جنگ تتر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 برانگیختم گرد هیجا چودود
 من آنم که چون حمله آوردمی
 ولی چون نکرد اخترم یاوری
 غنیمت شمردم طریق گریز
 چه یاری کند مغفر و - و ششم
 کلید ظفر چون فباشد بدست

برنج و براحت، بامید و بیم^۱
 کشید آرزومندی خانهام
 که بازم گذر بر^۳ عراق افتاد
 بدل برگدشت آن هنرپیشهام
 که بودم نمک خورده ازدست مرد
 بمهرش طلبکار و خواهان شدم
 خدنگش کمان، ارغوانش زریر
 دوان آتش از برف^۵ پیری بروی
 سر دست مردیش بر تافته
 سر ناتوانی بزانو برش
 چه فرسوده کردت چور و باه پیر؟
 بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
 گرفته علمها^۶ چو آتش در آن
 چو دولت^۷ نباشد، تهور چسود؟
 برُمح از کف انگشتی بردمی
 گرفتند گِردم چوانگشتی
 که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چویاری نکرد اختر روشنم؟
 ببازو در فتح نتوان شکست

۱- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست . ۲- مگر ۳- در ۴- زی

۵- جور ۶- در افتاده بیدق ۷- بخت

گروهی پلنگ افکن پبل زور
 هماندم که دیدیم گرد سپاه
 چو ابر اسب تازی برانگیختیم
 دو لشکر بهم بر زدند از کمین
 ز باریدن تیر همچون تگرگ
 بصید هژبران پرخاش ساز
 زمین آسمان شد ز گرد کبود
 سواران دشمن چو در یافتیم
 بتیر و سنان موی بشکافتیم
 چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
 نه شمشیر کند آوران کند بود
 کس از لشکر ما زهیجا برون
 چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
 بنامردی از هم بدادیم دست
 کسان را نشد ناوک اندر حریـر
 چو طالع زما روی بر پیچ بود
 ازین بوالعجبتر حدیثی شنو

در آهن سر مرد و سم ستور
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه
 چو باران بلا رك^۱ فرو ریختیم
 تو گفתי زدند آسمان بر زمین
 بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
 کمند ازدهای دهن کرده باز
 چو انجم دراو برق شمشیر و خود
 پیاده سپر در سپر یافتیم^۲
 چو دولت بُد، روی بر تافتیم
 چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
 که کین آوری زاختر تند بود
 نیامد، جز آغشته خفتان بخون
 فتادیم هر دانه‌ای^۳ گوشه‌ای
 چوماهی که با جوشن افتد بشست^۴
 که گفتم بدوزند سندان بتیر
 سپر پیش تیر قضا هیچ بود
 که بی بخت، کوشش نیرزد دوجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
 بپر خاش جستن چو بهرام گور
 چو دید اردبیلی نمدپاره پوش
 بپنجاه تیر خدنگش بـزد
 در آمد نمدپوش چون سام^۱ گرد
 بلشکر گهش بردودر^۲ خیمه دست
 شب از غیرت و شرمساری نخفت
 تو کآهن بناوک بدوزی و تیر^۳
 شنیدم که میگفت و خون میگریست
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 چو بازوی بختم قوی حال بود
 کنونم که در پنجه اقبیل نیست
 بروز اجل نیزه جوشن درد
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست
 ورش بخت یاور بود، دهر پشت
 نه دانا بسعی از اجل جان ببرد

جوانی جهانسوز پیکار ساز
 کمندی بکتفش بر، از خام گور
 کمان درزه آورد و زه را بگوش
 که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
 بخم^۴ کمندش در آورد و بـرد
 چو دزدان خونی بگردن ببست
 سحر که پرستاری از خیمه گفت
 نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
 ندانی که روز اجل کس نزیست؟
 برستم در آموزم آداب حرب
 سطبری بیلم نمد می نمود
 نمدپیش تیرم کم^۴ از بیل نیست
 ز پیراهن بی اجل نگذرد
 برهنه است اگر جوشنش چندلاست
 برهنه نشاید بساطور کشت
 نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلوی نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

۱- دلاور در آمد چو دستان . ۲- بر . ۳- در یک نسخه قدیم : تو بیلک
 بناوک بدوزی بتیر . ۴- که .

عجب دارم ار شب بپایان برد
به از ثقل^۱ ما کول ناسازگار
همه عمر نادان بر آید بهیچ
چهل سال ازین رفت وزنده است کرد

ازین دست کو بر گرز میخورد
که در سینه پیکان تیر تار
گرافتد بیک لقمه در روده پیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد

حکایت

علم کرد بر تالك بستان سرش
چنین گفت خندان بناطور دشت
کند دفع چشم بد از کشتزار
نمیگرد، تا ناتوان مرد وریش
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

یکی روستائی سقط شد خرش
جهان دیده پیری براو بر گذشت
مپنداره جان پدر، کاین حمار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش
چه داند طبیب از کسی رنج برد

حکایت

بیفتاد و، مسکین بجستش بسی
یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
بگردید^۳ و، ما همچنان در شکم
که سر پنجگان تنگ روزی ترند
که بیچاره گوی سلامت ببرد^۴

شنیدم که دیناری از مفلسی
باخر سر^۲ نا امیدی بتافت
ببدبختی و نیکبختی قلم
نه روزی بسر پنجگی میخورند
بسا چاره دانا بسختی بمرد

حکایت

بگفت ای پدر، بیگناهم مکوب

فرو کوفت پیری پسر را بچوب

۱- نقل- نقل و. ۲- سراز. ۳- برفتست. ۴- این بیت در بعضی از

توان بر تو از جور مردم^۱ گریست
بداور خروش ای^۲ خداوند هوش

ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری^۳ نام او بختیار
بکوی گدایان درش خانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال
چو درویش بیند توانگر بناز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش
که کس چون تو بدبخت و درویش^۴ نیست
بیاموز مردی ز همسایگان
کسان را از روسیم و ملکست و رخت
بر آورد صافی دل صوف پوش
که من دست قدرت ندارم بهیچ
نکردند در دست من اختیار
یکی پیر درویش، در خاک کیش
چو دست قضا زشت رویت سرشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟

قوی دستگه بود و سرمایه دار
زرش همچو گندم بیمانه بود
دگر، تنگدستان بر گشته حال
دلش بیش سوزد بداغ نیاز
شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
چو زنبور سرخت بجز^۵ نیش نیست
که آخر نیم قحبه رایگان
چرا همچو ایشان نئی نیکبخت؟
چو طبل از تهیگاه حالی^۶ خروش
بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
که مر^۷ خویشتن را کنم بختیار
چه خوش گفت با همسر زشت خویش^۸
میندای گلگونه بر روی زشت
بسر مه که بینا کند چشم کور؟

۱- هر کس . ۲- خروشد . ۳- یکی در عجم . ۴- بدبخت درویش .
۵- جز این . ۶- خالی . ۷- من . ۸- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست .

نیاید نکوکاری از بد رگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ز وحشی نیاید که مردم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید
چورد می نگردد خدنگ قضا
محالست دوزندگی از سگان^۱
ندانند کرد انگبین از زقوم
بسعی اندر او تربیت گم شود
ولیکن نیاید ز سنگ آینه
نه زنگی بگرما به گردد سپید
سپر نیست مر بنده را، جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه
چنین گفت: دیدم^۲ گرت با و راست
زغن را نما نداد از تعجب^۳ شکیب
چو کر کس بردانه آمد فراز
ندانست از آن دانه خوردنش
نه آ بستن^۴ در بود هر صدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چسود
شنیدم که میگفت^۵ گردن ببند
اجل چون بخونش بر آورد دست
که نبود زغن دور بین تر کسی
بیا تاجه بینی در اطراف دشت؟
بکرد از بلندی بپستی نگاه
که یکدانه گندم بهامون بر^۳ است
زبالا نهادند سردر نشیب
گره شد بر او پای بندی^۴ دراز
که دهر افکند دام در گردنش
نه هر بار شاطر زند بر هدف
چو بینائی دام خصمت نبود؟
نباشد حذر با قدر سودمند
قضا چشم باریک بینش ببست

۱- در بعضی از نسخه ها این بیت نیست. ۲- کر کس ۳- در ۴- بپایش
بپیچید قیدی ۵- میگفت و

در آبی که پیدا نگردد کنار

غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف

مرا صورتی بر نیاید ز دست

گرت صورت حال بدیا نکوست

در این نوعی از شرک پوشیده هست

گرت دیده بخشد خداوند امر

نپندارم از بنده دم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهد

چو عنقا بر آورد و پیل وزراف

که نقشش معلم ز بالا نبست

نگارنده دست تقدیر، اوست

که: زیدم بیازرد و عمر و مبخست

نبینی دگر صورت زید و عمر و

خدایش بروزی قلم در کشد

که گروی ببندد که داند گشاد؟

حکایت

شتر بچه^۲ بامادر خویش گفت

بگفت از بدست منستی مهار

قضا^۴ کشتی آنجا که خواهد برد

مکن سعدیادیده بردست کس

اگر حق پرستی، زدرها بست

گراو نیکبخت^۶ کند، سر بر آر

عبادت باخلاص^۷ نیت نکوست

و گر نه چه آید ز بی مغز پوست؟

۱- نشاید ۲- گره ۳- بشب رفتن ۴- در نسخه های متأخر: خدا

۵- برخورد ۶- تاجدارت ۷- اخلاص و

چه زنار مغ در میانست، چه دلخ
مکن- گفتمت- مردی خویش فاش
باندازه بود باید نمود
که چون عاریت بر کنند^۱ از سرش
اگر کوتاهی، پای چوبین مبنده
و گر نقره اندوده باشد نحاس
منه جان من آب زر بر پیشیز
زر اندود گان را بآتش برند

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بروجان بابا در اخلاص پیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند
چه قدر آورد بنده حور دیس
نشاید بدستان شدن در بهشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بکتابش آن روز سائق نبرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز

که درپوشی از بهرپندار خلق
چو مردی نمودی، مخنث مباح
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
نماید^۲ کهن جامه ای در برش
که در چشم طفلان نمائی بلند
توان خرج کردن بر ناشناس
که صراف دانا نگیرد بچیز
پدید آید آنکه که مس، یازرند

بمردی که ناموس را شب نخفت؟
که نتوانی از خلق رستن بهیچ^۳
هنوز از تو نقش برون دیده اند
که زیر قباد دارد اندام پیس
که بازت رود چادر از روی زشت

بصد محنت آورد روزی بچاشت
بزرگی آمدش طاعت از طفل خرد
فشاندند بادام وزر بر سرش
فتاد اندراو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چوروی پسر در پدر بود و قوم
که داند چو در بند حق^۱ نیستی-
پس این پیر از آن طفل نادانتر است
کلید در دوزخست آن نماز
اگر جز بحق می رود جاده‌ات

چه داند پدر غیب یا مادرم؟
نهان خورد و، پیدا بسر برد صوم
اگر بی وضو در نماز ایستی؟
که از بهر مردم بطاعت دراست
که در چشم مردم گزاری دراز
در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه‌کاری^۲ از نردبانی فتاد
پسر چند روزی گریستن گرفت
بخواب اندر شد دید و پرسید حال
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان
نکوسیرتی بی تکلف برون
بنزدیک من شبرو راه‌زن
یکی بر در خلق رنج آزمای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
نگویم تواند رسیدن بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی
چو گاوی که عصار چشمش بپست

شنیدم که هم در نفس جان بداد
دگر با حریفان نشستن گرفت
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟
بدوزخ در افتادم از نردبان
به از نیکنامی خراب اندرون
به از فاسق پارسا پیرهن
چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
چو در خانه زید باشی بکار
درین ره جز آنکس که رویش در اوست^۳
تو بر ره نه‌ای، زین قبل واپسی
دوان تا بشب، شب همانجا که هست

کسی گر^۱ بتابد زمحراب روی
 توهم پشت بر قبله‌ای در نماز
 درختی که بیخش بود برقرار
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
 هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
 منه آبروی ریا را محل
 چو در خُفیه بد باشم و خاکسار
 بروی وریا خر قه سهلست دوخت
 چه دانند مردم که در جامه کیست؟
 چه وزن آورد جای انبان باد؟
 مُرائی که چندین ورع می نمود
 کنند آبره^۲ پا کیزه ترز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 و آوازه خواهی در اقلیم فاش
 بیازی نگفت این سخن بایزید
 کسانی که سلطان و شاهنشهند
 طمع در گدا مرد معنی نبست
 همان به گر آستن گوهری
 چو روی پرستیدن در خداست

بکفرش گواهی دهند اهل کوی
 گرت در خدا نیست روی نیاز
 پیرور، که روزی دهد میوه بار
 ازین بر^۳ کسی چون تو محروم نیست
 جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
 که این آب در زیر دارد و حل
 چسود آب ناموس بر روی کار؟
 گرش با خدادر^۴ توانی فروخت
 نویسند داند که در نامه چیست
 که میزان عدلست و دیوان داد
 بدیدند و هیچش در انبان نبود
 که آن در حجابست و این در نظر
 از آن پرنیان آستر داشتند
 برون حله کن، گو درون خشو باش
 که از منکر ایمن ترم کز مرید
 سراسر گدایان این در گهند
 نشاید گرفتن در افتاده دست
 که همچون صدف سر بخود دربری
 اگر جبرئیلت نبیند، رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر
گر امروز گفتار ما نشنوی
ازین به نصیحتگری بایدت

اگر گوش گیری 'چو پند پدر
مبادا که فردا که پشیمان شوی
ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

Call No.

2

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

جانب ششم

دقاعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
مپرور تن از مرد رأی وهشی
خردمند مردم هنر پرورند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
خور و خواب تنها طریق داد است
خنك نیکبختی که در گوشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
تو خود را از آن درجه انداختی
بر اوج فلک چون پرد جرّه باز
گرش دامن از چنگ شهوت‌رها

که بر بخت و روزی قناعت نکرد
خبر کن حریص جهانگرد را
که بر سنگ گردان نروید نبات
که اورا چومی پروری، میکشی
که تن پروران از هنر لاغرند
که اول سنگ نفس خاموش کرد
بر این بودن، آئین نابخرداست
بدست آرد از معرفت توشه‌ای
نکردند باطل بر او اختیار
چه دیداردیوش، چه رخسار حور
که چه را ز ره باز شناختی
که در شهپرش بسته‌ای سنگ آرزو؟
کنی، رفت تا سِدْرَةُ الْمُنْتَهٰی

بکم کردن از عادت خویش خورد
 کجا سیر^۱ و حشی رسد در ملک؟
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن
 تو بر گِرّه^۲ توسنی بر کمر
 که گر پالهنک از گفت در گسیخت
 باندازه خور زاد، اگر مردمی
 درون جای قوتست و ذکرو نفس
 کجا ذکر گنجد در انبان آرز؟
 ندارند تن پروران آگهی
 دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
 چود و زخ که سیرش کنند از وقید
 همی میردت عیسی از لاغری
 بدین ای فرومایه دنیا مخر
 مگر می نبینی که دد را^۳ و دام^۴
 پلنگی که گردن کشد بروحوش
 چوموش، آنکه نان و پنیرش خوری

توان خویشتن را ملک خوی کرد
 نشاید پرید از ثری^۱ بر فلک^۲
 پس آنکه ملک خوئی اندیشه کن
 نگر تا نیچد ز حکم توسر
 تن خویشتن گشت و خون تور یخت
 چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
 تو پنداری از بهر ناست و بس؟
 بسختی نفس میکند پا دراز
 که پر معده باشد ز حکمت تهی
 تهی بهتر این روده پیچ پیچ
 دگر بانگ دارد که هَلْ مَنْ مَرِیْدُ
 تو در بند آنی که خر پروری
 تو خر را^۳ بانجیل عیسی مخر
 نینداخت جز حرص خوردن بدام؟
 بدام افتد از بهر خوردن چوموش
 بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

که رحمت بر اخلاق حجاج باد

مرا حاجبی شانه عاج داد

۱- در يك نسخه چایی، شیر ۲- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست. ۳- چو

خر را - جو خر ۴- مدام

شنیدم که باری سگم خوانده بود
 بینداختم شانه، کاین استخوان
 مپندار چون سر که خود خورم
 قناعت کن ای نفس براند کی
 چرا پیش خسرو بخواهش روی؟
 و گر خود پرستی، شکم طببله کن

که از من بنوعی دلش مانده بود
 نمی بایدم، دیگرم سگ مخوان
 که جور خداوند حلوا برم
 که سلطان و درویش بینی یکی
 چویکسو نهادی طمع، خسروی
 در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی پیر^۱ طمع پیش خوارزمشاه
 چو دیدش، بخدمت دو تا گشت و راست
 پسر گفتش ای بابک نامجوی
 نگفتی که قبله است سوی حجاز؟
 مبر طاعت نفس شهوت پرست
 مبر ای برادر بفرمانش دست
 قناعت سرافرازد ای مرد هوش
 طمع آبروی توقّر بریخت
 چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی
 مگر از تنعم^۲ شکیبا شوی
 برو خواجه کوتاه کن دست آز
 کسیرا که درج طمع درنوشت

شنیدم که شد بامدادی پگاه
 دگر روی برخاک مالید و خاست
 یکی مشکلت می پرسم، بگوی
 چرا کردی امروز ازین سو نماز؟
 که هر ساعتش قبله دیگر است
 که هر کس که فرمان بردش، برست
 سرپر طمع بر نیاید ز دوش
 برای دوجو، دامنی در بریخت
 چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
 و گر نه ضرورت بدرها شوی
 چه می بایدت ز^۲ آستین دراز؟
 نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلس است . بران از خودش، تانرا ند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان
 بگفت ای پسر تلخی مردنم
 شکر عاقل از دست آن کس نخورد
 مرو در پی هر چه دل خواهدت
 کند مرد را نفس اماره خوار
 اگر هر چه باشد مرادت خوری
 تنور شکم دمبدم تافتن
 بتنگی یزاندت روی رنگ
 کشد مرد پر خواره بار شکم
 شکم بنده بسیار بینی خجل

کسی گفت شکر بخواه از فلان
 به از جور روی ترش بردنم
 که روی از تکبر براوسر که کرد
 که تمکین تن نور جان کاهدت
 اگر هوشمندی، عزیزش مدار
 زدوران بسی نا مراد بری^۱
 مصیبت بود روز نا یافتن
 چو وقت فراخی کنی معده تنگ
 و گر در نیابد، کشد بارغم
 شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره، دانی؟ عجب
 تنی چند در خرقه^۲ راستان
 یکی در میان معده انبار بود
 میان بست مسکین و شد بر درخت
 نه هر بار خرما توان خورد و برد
 رئیس ده آمد که این را که کشت؟

حدیثی که شیرین تر است از رطب
 گذشتیم بر طرف خرماستان
 ز پر خواری خویش بس خوار بود^۲
 وز آنجا بگردن در افتاد سخت
 لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
 بگفتم وزن بانگ بر ما درشت

ز دونان بسی جور و خواری بری

۱- و گر هر چه خواهد مرادش خری
 ۲- ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
شکم بند دستت وزنجیر پای
سراسر شکم شد ملخ، لاجرم
برو اندرونی بدست آر پاک

بود تنگدل رود گانی فراخ
شکم بنده نادر پرستد خدای
بپایش کشد مور کوچک شکم
شکم پر نخواهد شد، الا بخاک

حکایت

شکم صوفی رازبون کردو، فرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
بدیناری از پشت راندم نشاط
فرومایگی کردم و ابله‌هی
غذا گر لطیفست و گرسرسری
سر آنکه ببالین نهد هوشمند
مجال سخن تانیابی، مگوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن
ببی رغبتی شهوت انگیختن

دودینار بر هر دو ان کرد خرج
چکردی بدین هر دو دینار؟ گفت
بدیگر، شکم را کشیدم سماط
که این همچنان پر نشد، وان تهی
چو دیرت بدست او فتد، خوش خوری
که خوابش بقهر آورد در کمند
چو میدان نبینی، نگه دار گوی
نه دیوانه‌ای؟ تیغ بر خود مزین
بر غبت بود خون خود ریختن^۱

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبری^۲
بصاحب‌دلی گفت در کنج ده
بگفت آن خردمند، زیبا سرشت

چپ و راست گردنده بر مشتری
که بستان و، چون دست یابی بده
جوابی که بردیده باید^۳ نبشت

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این شعر در اینجاست :

از اندازه بیرون وز اندازه کم

مگوی ومنه تا توانی قدم

۲- طبری (؟) ۳- شاید

ترا صبر بر من نباشد مگر
حلاوت نباشد شکر در نیش
ولیکن مرا باشد از نیشکر
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت
امیر ختن داد طاقی حریر
پوشید^۱ و دستش ببوسید و گفت^۲
چه خوبست تشریف شاه^۳ ختن
وز آن خوبتر، خرقة خویشتن
گر آزاده‌ای، بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای^۴ خاکسار
بر و طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
قبایست و چابک نوردید دست
شنیدم که میگفت و خون میگریست
من و خانه من بعدو، نان و پیاز
بلاجوی باشد گرفتار از
جوینی که از سعی بازو خورم
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
بر و طبخی از خوان یغما بیار
که مقطوع روزی بود شرمناک
قبایش دریدند و دستش شکست
که ای نفس، خود کرده را چاره چیست؟^۵
من و خانه من بعدو، نان و پیاز
به ازمیده بر خوان اهل کرم

۱- پوشید ۲- در بعضی از نسخه‌ها :

بپیری فرستاد روشن ضمیر
که بر شاه عالم هزار آفرین

امیر ختن جامه‌ای از حریر
پوشید و بوسید دست و زمین

۳- میر ۴- کسی گفتش ای سغبه ۵:

که مرخویشتن کرده را چاره چیست

همی گفت و برخویشتن می گریست

که بر سفره دیگران اشت گوش

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش

حکایت

که بر گشته ایام و بد حال بود
غلامان سلطان زدندش بتیر
همی گفت و، از هول چنان میدوید
من و، موش و، ویرانه پیر زن
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
که راضی بقسم خداوند نیست

یکی گربه در خانه زال بود
دوان^۱ شد بمهمانسرای امیر
چکان خونش از استخوان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
خداوند از آن بنده خرسند نیست

حکایت

پدر سربفکرت فرو برده بود
مروت نباشد که بگذارمش
نگر تازن او را چه مردانه گفت:
هم آن کس که دندان دهد، نان دهد
که روزی رساند، تو چندین مسوز
نویسنده عمر و روزیست هم
بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
که مملوک را بر خداوند گار؟

یکی طفل دندان بر آورده بود
که من نان و بر گ از کجا آرمش؟
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
مخور هول ابلیس، تاجان دهد
تواناست آخر خداوند روز
نگارنده کودک اندر شکم
خداوند گاری که عبدی خرید
ترا نیست این^۲ تکیه بر کرد گار

شدی سنگ در دست آبدال سیم

شنیدی که در روز گار قدیم

نپنداری این قول معقول نیست
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاك
 خبرده بدرویش سلطان پرست
 گدا را کند یکدم سیم سیر
 نگهبانی ملك و دولت بلاست
 گدائی که بر خاطرش بند نیست
 بخسبند خوش روستائی و جفت
 اگر پادشاهست و گر پینه دوز
 چو سیلاب خواب آمد و مردبرد
 چو بینی توانگر سر از کبر مست
 نداری بحمدالله آن دسترس

چو قانع شدی، سیم و سنگت یکیست
 چه مشتی زرش پیش همت، چه خاک
 که سلطان زدرویش مسکین تراست
 فریدون بملك عجم نیم سیر
 گدا پادشاهست و نامش گداست
 به از پادشاهی که خرسند نیست
 بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
 چو خفتند، گرد دشب هر دوروز
 چه بر تخت سلطان، چه بردشت کرد
 بروشکر یزدان کن ای تنگدست
 که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب‌دای نیکمرد
 کسی گفت می‌دانمت دسترس
 چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟
 مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
 نه از معرفت باشد و عقل و رای

یکی خانه بر قامت خویش کرد
 کز این خانه بهتر کنی، گفت بس
 همینم بس از بهر بگذاشتن
 که کس را نگشت این عمارت تمام
 که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب‌شکوه

فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
 چو خلوت نشین کوس دولت شنید
 چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
 چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
 ز قوم پراکنده خلقی بکشت
 چنان در حصارش کشیدند تنگ
 بر نیکمردی فرستاد کس
 بهمت مدد کن، که شمشیر و تیر
 چو بشنید عابد، بخندید و گفت
 ندانست قارون نعمت^۳ پرست
 مپندار اگر سفله قارون شود
 و گر در نیابد کرم پیشه نان
 مروت^۴ زمینست و سرمایه زرع
 خدائی که از خاک مردم کند
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی
 ببخشندگی کوش، کاب روان
 گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
 و گر قیمتی گوهری، غم مدار
 کلوخ ار چه افتاده باشد^۵ براه
 و گر خرده ای زر ز دندان گاز

که در دوره^۱ قائم مقامی نداشت
 دگر ذوق در کنج خلوت ندید
 دل پردلان^۲ زو رمیدن گرفت
 که با جنگجویان طلب کرد جنگ
 دگر جمع گشتند و هم رأی و پشت
 که عاجز شد از تیر باران و سنگ
 که صعبم فرو مانده، فریاد رس
 نه در هر و غائی بود دستگیر
 چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
 که گنج سلامت بکنج اندر است
 که طبع لئیم شد گر گون شود
 نهادش توانگر بود همچنان
 بده، کاصل خالی نماند ز فرع
 عجب دارم از مردمی گم کند
 که ناخوش کند آب استاده، بوی
 بسیلش مدد میرسد ز آسمان
 دگر باره نادر شود مستقیم
 که ضایع نگرداندت روزگار
 نبینی که در وی کند کس نگاه
 بیفتد، بشمعش بجویند باز

بدر می کنند آبگینه ز سنگ
پسندیده و نغز باید خصال^۱
کجا ماند آینه در زیر زنگ؟
که گاه آید و گاه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
بسی دیده شاهان و دوران^۲ و امر
درخت کهن میوه ای تازه داشت
عجب در^۴ ز نخدان آن دلفریب
ز شوخی و مردم خراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید
ز سرتیزی آن آهین دل که بود
بموئی که کرد از نکوئیش کم
چو چنگ از خجالت سرخو بروی
یکی را که خاطر در اورفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد
زمهرش بگردان چوپروانه پشت
بر آمد فروش از هوادار چست
پسر خوش منش باید و خو بروی
که بوداندرین شهر پیری کهن
سر آورده عمری ز تاریخ^۳ عمر
که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
که هر گز نبودست بر سرو، سب
فرج دید در سر تراشیدنش
سرش کرد چون دست موسی سپید
بعیب پریرخ زبان بر گشود^۵
نهادند حالی سرش در شکم
نگونسار و، در پیشش افتاد^۶ موی
چو چشمان دلبندش آشفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد
که مقرض شمع جمالش بکشت
که تر دامن را بود عهد سست
پدر گو بجهلش بینداز موی

۱- هنر باید و فضل و دین و کمال ۲- شاهان دوران ۳- بتاریخ

۴- از ۵- ز سرتیزی از آهن سنگزاد ۶- افتاده بعیب پریرخ زبان در نهاد

مرا جان بمهرش بر آمیختست
 چوروی نکو داری، انده مخور
 نه پیوسته رز خوشه‌ای تردهد
 بزرگان چو خورد در حجاب او فتند
 برون آید از زیر ابر آفتاب
 ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
 نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؛
 دل از بی مرادی بفکرت مسوز

نه خاطـر بموئی در آویختست
 که موی اربیفند، بروید دگر
 گهی برگ ریزد، گهی بردهد
 حسودان چو اخگر در آب او فتند
 بتدریج و، اخگر بمیرد در آب
 که ممکن بود کاب حیوان در اوست^۱
 نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؛
 شب آبستنست ای برادر بروز^۲

۱- چودانی که آب حیات اندروست ۲- این حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد چون در همه نسخه‌ها در اینجا نوشته شده است، تغییر محل آنرا روا نداشتیم.

Call No.

Acc. No.

34

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

باب مفتاح

در علم تربیت^۱

نه در اسب و میدان و چو گان و گوی^۲
 چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟
 بمردی ز رستم گذشتند و سام
 بگرز گران مغز مردم^۳ مکوب^۴
 تو سلطان و، دستور دانا خرد^۵
 هوی و هوس، رهزن و کیسه‌بر
 کجا ماند آسایش بخردان؟
 چو خون درر گانند و جان در جسد^۶

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
 تو با دشمن نفَس همخانه‌ای
 عنان باز پیچانِ نفَس از حرام
 تو خود را چو کودك ادب کن بچوب
 وجود تو شهر است پر نیک و بد
 رضا و ورع، نیک‌نامان حر^۷
 چو سلطان عنایت کند با بدان
 ترا شهوت و حرص و کین و حسد

۱- یازده بیت اول این باب در بعضی از نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخه‌های متأخر علاوه بر این یازده بیت، سه بیت چهار و پنج و شش اضافه شده است.

۲- در يك نسخه متأخر این بیت چنین است:

خردمندی آموز و تدبیر و خوی
 نه جنگ و سواری و چو گان و گوی
 ۳- مردان .

۴- کس از چون تو دشمن ندارد غمی

۵- همانا که دونان گردن‌فراز

۶- گر این دشمنان تربیت یافتند

که با خویشتن بر نیائی همی
 درین شهر گیرند سودا و آرز
 سراز حکم ورای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
رئیزی که دشمن سیاست نکرد
نخواهم در این نوع^۲ گفتن بسی
چو بینند سرپنجه عقل تیز^۱
هم از دست دشمن ریاست نکرد
که حرفی بس، ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه
زبان در کشای مرد بسیاریان
صدف وار، گوهر شناسان راز
فراوان سخن باشد آکنده گوش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
نباید سخن گفت نا ساخته
تأمل کنان در خطا و صواب
کمالست در نفس انسان سخن
کم آواز هرگز نبینی خجل
حذر کن زنadan ده مرده گوی
صدانداختی تیر و، هر صد خطاست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
سرت ز آسمان بگذرد در^۳ شکوه
که فردا قلم نیست بر بی زبان
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
نصیحت نگیرد، مگر در خموش
حلاوت نیابی ز گفتار کس^۴
نشاید بریدن نینداخته
به از ژاژ خایان حاضر^۵ جواب
تو خود را بگفتار ناقص مکن
جوی مشک بهتر که یک توده گل
چودا نایکی گوی و پرورده گوی
اگر هوشمندی، یک انداز و راست^۶
که گرافاش گردد شوی روی زرد؛

۱- در یکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

نگردند جائی که گردد عسس

نه بینی که شب دزد و او باش و خس

۲- چه حاجت درین باب ۳- از ۴- نخواهی شنیدن مگر گفت کس

۵- حافظ ۶- انداز راست

مکن پیش دیوار غیبت^۱ بسی
درون دلت شهر بنداست راز
از آن مرد دانا دهن دوختست

بود، کز پیشش گوش دارد کسی
نگر تا نبیند در شهر باز
که بیند^۲ که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکیش باغلامان یکی راز گفت
بیکسالش آمد ز دل^۳ بر دهان
بفرمود جالاد را بی دریغ
یکی ز آن میان گفت وز نهار خواست
تو اول نبستی که سر چشمه بود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار
سخن تا نگوئی، بر او دست هست
سخن دیو بند است^۴ در چاه دل
توان باز دادن ره نره دیو
تودانی که چون دیو^۵ رفت از قفس
یکی طفل بردارد^۶ از رخش بند
مگو آن، که گر بر ملا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت^۸ زن

که این را نباید بکس باز گفت
بیک روز شد منتشر در جهان
که بردار سرهای اینان بتیغ
مکش بندگان، کاین گناه از تو خواست
چو سیلاب شد، پیش بستن چسود؟
که او خود بگوید بر هر کسی
ولی راز را خویشتن پاس^۴ دار
چو گفته شود، یا بداو بر تو دست
ببالای کام و زبانش مهل
ولی باز نتوان گرفتن بریو
نیاید بِالْأَحْوَالِ کس باز پس
نیاید بصد رستم اندر کمند
وجودی از آن در بلا اوفتد
بدانش سخن گوی، یا دم مزن

۱- مگو پیش دیوار طیبت ۲- داند ۳- بسالی نیامد زدل ۴- راز

با خویشتن گوش ۵- بندیست ۶- مرغ ۷- برگیرد ۸- چنین گفت

مگوی آنچه طاقت نداری شنود
چه نیکوز دست این مثل بر همن
نباید که بسیار بازی کنی
چو دشنام گوئی، دعا نشنوی
مگوی و منه تا توانی قدم
اگر تند باشی بیکبار و تیز
نه کوتاه دستی و بیچارگی

که جو کشته گندم نخواهی درود^۱
بود حرمت هر کس از خویشان
که مرقیمت خویش را بشکنی
بجز کشته خویشان ندروی
از اندازه بیرون و ز اندازه کم
جهان از تو گیرند راه گریز
نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
تفکرش بی با دل خویش کرد
اگر همچنین سر بخود در برم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
حضورش پریشان شد و کار زشت
در آینه گر خویشان دیدمی
چنین زشت از آن^۲ پرده برداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز
ترا خامشی ای خداوند هوش

که در مصر يك چند خاموش بود
بگردش چوپروانه جویان نور^۳
که پوشیده زیر زبانست مرد
چه دانند مردم که دانشورم ؟
که در مصر نادانتر از وی هموست
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
ببی دانشی پرده ندیدمی
که خود را نکو روی پنداشتم
چو گفتم و رونق نماندت، گریز
وقارست و، نا اهل را پرده پوش

۱- از اینجا تا اول حکایت در بعضی از نسخه ها نیست ۰ ۲- در بعضی نسخه ها
بجای نور، ثفور نوشته شده و ممکن است در اصل هور بوده ۰ ۳- چنین روی ازین

اگر عالمی، هیبت خود مبر
ضمیر دل خویش منمای زود
ولیکن چوپیدا شود راز مرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
بهایم خموشند، گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش
بنطق آدمی بهتر است از دواب

و گر جاهلی، پرده خود مدر
که هر گه که خواهی، توانی نمود
بکوشش نشاید نهان باز کرد
که تا کارد بر سر نبودش، نگفت
زبان بسته بهتر که گویا بشر^۱
و گر نه شدن چون بهایم خموش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش
دواب از توبه، گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
قفا خورده^۲ عریان و گریان نشست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
نبینی که آتش زبانست و بس؟
اگر^۴ هست مرد از هنر بهره ور
اگر مشک خالص نداری، مگوی
بسو گند گفتن که زرمغر بیست

گریبان دریدند وی را بچنگ
جها ندیده ای گفتش ای خود پرست
دریده ندیدی^۳ چو گل پیرهن
چو طنبور بی مغز بسیار لاف
بآبی توان کشتنش در نفس
هنر خود بگوید، نه صاحب هنر
ورت هست، خود فاش گردد بیوی
چه حاجت؟ محك خود بگوید که چیست

۱- پراکنده گوی از بهایم بتر ۲- خورد و ۳- نبودی ۴- که گر

بگویند از این حرف گیران هزار
 روا باشد^۲ ار پوستینم درند
 که سعدی ندها هست و آمیزگار^۱
 که طاقت ندارم که مغزم ببرند

حکایت

عُضد را پسر سخت رنجور بود
 یکی پارسا گفت از روی پند
 قفسهای مرغ سحر خوان شکست
 نگه داشت بر طاق بستانسرای
 پسر صبحدم سوی بستان شتافت
 بخندید، گای بلبل خوش نفس
 ندارد کسی با تو نا گفته کار
 چو سعدی که چندی^۳ زبان بسته بود
 کسی گیرد آرام دل در کنار
 مکن عیب خلق ای خردمند فاش
 چو باطل سرایند، مگمار گوش
 شکیب از نهاد پدر دور بود
 که بگذار مرغان وحشی زبند
 که در بندماند چو زندان شکست
 یکی نامور بلبل خوش سرای
 جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
 تواز گفت خود مانده ای در قفس
 ولیکن چو گفתי، دلیلش بیار
 ز طعن زبان آوران رسته بود
 که از صحبت خلق گیرد کنار
 بعیب خود از خلق مشغول باش
 چو بی ستر بینی، بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
 چو چنگش کشیدند حالی بموی
 شب از درد چو گان وسیلی نخفت
 مریدی دف و چنگ مطرب شکست
 غلامان و، چون دف زدندش بروی
 دگر روز پیرش بتعلیم گفت

۱- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست. ۲- دارم ۳- عمری

نخواهی که باشی چو دفر روی ریش
چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست
کسی خوشتر از خویشتمندار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش
مگر باز دانی نشیب از فراز
پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی در میان آمد و سر شکست
که با خوب وزشت کسش کار نیست
دهان جای گفتار و دل جای هوش
نگوئی که این کوتهست، آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش
که درهند رفتم بکنجی فراز
در آغوش وی دختری چون قمر
چنان تنگش آورده اندر کنار
مرا امر معروف دامن گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
خوش آید سخنهای پیران بگوش^۱
چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
فرو برده دندان بلبه‌اش در
که پنداری اللیل یغشی النهار
فضول آتشی گشت و درمن گرفت
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

۱- در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز میشود:

اگر گوش دارد خداوند هوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام
شبی رفته بودم بکنجی فراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر
سخنهای پیران خوش آید بگوش
در انام ناصر بدار السلام
بچشمم در آمد سیاهی دراز
بزشتی نمودار ابلیس بود
فرو برده دندان بلبه‌اش در

شد آن ابر ناخوش ز بالای لاغ
 ز لاجوالم آن دیو هیکل بجست
 کدای زرق سجاده دلّی پوش
 مرا روز هادل ز کف رفته بود
 کنون پخته شد لقمه خام من
 تظلم بر آورد و فریاد خواند
 نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی
 همی کرد فریاد و دامن بچنگ
 فرو گفت عقم بگوش ضمیر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که من توبه کردم بدست تو بر
 کسی را نیاید چنین کار پیش
 از آن شنعت این پند برداشتم
 زبان در کشار عقل داری و هوش

پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
 پری پیکر اندر من آویخت دست
 سیه کار دنیا خر دین فروش
 بر این شخص و، جان بروی آشفته بود
 که گرمش بدر کردی از کام من
 که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
 که بستاندم داد از این مرد پیر
 زدن دست در ستر نا محرمی
 مرا مانده سردر گریبان زنگ^۲
 که از جامه بیرون روم همچو سیر^۳
 که در دست او جامه بهتر که من
 که میدانیم؟ گفتمش زینهار
 که گرد فضولی نگردم دگر
 که عاقل نشنید پس کار خویش
 دگر دیده نا دیده انگاشتم
 چو سعدی سخن گوی، ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست
 قی آلوده دستار و پیراهنش
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست
 گروهی سگان^۴ حلقه پیرامنش

۱- سال - عمر ۲- گریبان ننگ ۳- در بعضی از نسخه ها ؛
 برون رفتم از جامه دردم چو سیر
 ۴- در يك نسخه : زنان
 که ترسیدم از جور بر ناو پیر

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
 زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق
 برو زان مقام شنیعش بیار
 بپشتش در آور چو مردان، که ^۲مست
 نیوشنده شد زین سخن تنگدل
 نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
 زمانی بیچید و درمان ندید
 میان بست و بی اختیارش بدوش
 یکی طعنه میزد که: درویش بین
 یکی ^۶: صوفیان بین که می خورده اند
 اشارت کنان این و آن را بدست
 بگردن بر از جور دشمن حسام
 بلا دیدو ^۹ روزی بمحنت گذاشت
 شب از شرمساری و فکرت نخفت
 مرینز آبروی برادر بکوی
 بد اندر حق مردم نیک و بد

ز گوینده ابرو بهم در کشید ^۱
 بکار آید امروز یار شفیق
 که در شرع نهیست و، در خر قه عار
 عنان طریقت ^۲ ندارد بدست
 بفکرت فرورفت چون خربگل
 نه یارا که مست اندر آرد بدوش
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 در آورد و، شهری ^۴ براو عام جوش
 زهی پارسایان پاکیزه دین ^۵
 مرقع بسیکی ^۷ گرو کرده اند
 که آن سر گرانست و آن نیم مست
 به از شنعت شهر ^۸ و جوش عوام
 بنا کام بردش بجائی که داشت
 بخندید طائی دگر روز و گفت ^{۱۰}
 که دهرت نریزد ^{۱۱} بشهر آبروی
 مگوی ای جوان مرد صاحب خرد

- ۱- چوپیر از جوان این حکایت شنید
- ۲- بیاور چو مردان که مردان - در نسخه متن چنین آمده است: «بپشتش در آور که مردان مست» و چون اسم جمع «مردان» با فعل مفرد «ندارد» در مصراع بعد تناسب نداشت، شکل حاضر را از نسخه دیگر انتخاب کردیم. ۳- سلامت - تمالك
- ۴- خلقی ۵- زهی پارسائی و تقوی و دین ۶- تو این ۷- بجای ۸- خلق ۹- خورد و
- ۱۰- شب از فکرت و نامرادی نخفت
- ۱۱- بریزد

دگر روز پیرش بتعلیم گفت

و گر نیکمرد است ، بد میکنی^۱
 چنان دان که در پوستین خود است
 و زاین فعل بد می بر آید عیان^۲
 اگر راست گوئی^۳ سخن ، هم بدی
 بدو گفت داننده‌ای سر فراز
 مرا بد گمان در حق خود مکن
 نخواهد بجاه تو اندر فزود
 که دزدی بسامان تراز غیبتست
 شگفت آمد این داستانم بگوش
 که در غیبتش مرتبت می نهی؟
 بیازوی مردی شکم پر کنند
 که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

که بد مرد را خصم خود میکنی
 ترا هر که گوید فلان کس بد است
 که فعل فلان را ببايد بيان
 بد گفتن خلق چون دم زدی
 زبان کرد شخصی بغیبت دراز
 که یاد کسان پیش من بد مکن
 گرفتم ز تمکین او کم نبود
 کسی گفت و پنداشتم طیب‌تست
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش
 بناراستی در چه بینی بهی
 بلی - گفت - دزدان تهور کنند
 نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد

حکایت

شب و روز تلقین و تکرار بود
 فلان یار بر من حسد می برد
 بر آید بهم اندرون خبیث^۴

مرا در نظامیه ادرار بود
 مراستاد را گفتم ای پر خرد
 چو من داد معنی دهم در حدیث

۱ - در بعضی از نسخ از اینجا تا اول حکایت (مرا در نظامیه) نیست مگر این

دوبیت :

بیازوی مردی شکم پر کنند
 که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد؟

گرفتم که دزدان تهور کنند
 ز غیبت چه می خواهد آن ساده‌مرد

۲ - در يك نسخه چنین است :

که فعل فلان را نباید بیان

کز این گفت اومی بر آید فنان

۳ - گفتمی ۴ - این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست .

بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
چه معلوم کردت^۱ که غیبت نکوست؛
ازین راه دیگر تودر وی رسی

شنید این سخن پیشوای ادب
حسودی پسندت نیامد زدوست
گراو راه دوزخ گرفت از خسی

حکایت

دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
خدایا تو بیستان ازو داد خلق
جوان را یکی پند پیرانه داد
بخوانند و ، از دیگران کین او
که خود زیر دستش کند روزگار
نه نیز از تو غیبت پسند آمد
که پیمانہ پر کرد و دیوان سیاه
مبادا که تنها بدوزخ رود

کسی گفت حجاج خوئخوااره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد
کزو داد مظلوم مسکین او
تودست ازوی و روزگارش بدار
نه بیداد ازو بهره مند آمد
بدوزخ برد مدبری را گناه
دگر کس بغیبت پیش میدود

حکایت

بطیبت بخندید با^۲ کودکی
بعیبش^۳ فتادند در پوستین
بصاحب نظر باز گفتند و ، گفت :
نه طیبست حرامست و غیبت حلال

شنیدم که از پارسایان یکی
دگر پارسایان خلوت نشین
با آخر نمازند این حکایت نهفت
مدر پرده بریار شوریده حال

حکایت

ندانستمی چپ کدامست و راست

بطفلی درم رغبت روزه خاست

همی شستن آموختم دست و روی
دوم نیت آور، سوم کف بشوی
مناخر بانگشت کوچك بخار
که نهیست در روزه بعد از زوال
رُستنگه موی سر تا دقن
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی، بگوی
همینست و، ختمش بنام خدای
نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
بشورید و گفتای خبیث رجیم^۳
بنی آدم مرده خوردن رواست؟
بشوی، آنکه^۴ از خوردنیهابشت^۵

یکی عابد از پارسایان کوی
که بسم الله اول بَسْنَتْ بگوی
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
بسبابه^۱ دندان پیشین بمال^۲
وز آن پس سه مشت آب بر روی دهن
دگر دستها تا بمرفق بشوی
دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای
کس از من نداند درین شیوه به
شنید این سخن دهخدای قدیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست؟
دهن - گوز نا گفتنیهابخت

بنیکوترین نام و نعتش بخوان
میر ظن که نامت چو مردم برند
که گفتن توانی بروی اندرم
نه ای بی بصر غیب دان حاضر است؟
کز او فارغ و شرم داری^۶ ز من

کسیرا که نام آمد اندر میان
چو همواره گوئی که مردم خرنند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم
و گر شرم از دیده ناظر است
نیاید همی شرم از خویشتن

۱- بمسواک . ۲- ممال . ۳- در بعضی از نسخه ها بجای این دوبیت،

مطلب در دوبیت چنین است :

بگفتند با دهخدای آنچه گفت

که ای زشت کردار زیبا سخن

۴- ای که . ۵- دهن گوز نا گفتنیهابشوی

۶- که حق حاضر و شرمت آید .

فرستاد پیغامش اندر نهفت

نخست آنچه گوئی بمردم، بکن

نخست، آنکه از خوردنیهابشوی

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش
چنین گفت درویش صادق نفس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست
چه خوش گفت دیوانه مرغری
من ار نام مردم بزشتی برم
که دانند پروردگان^۲ خسر
رفیقی که غائب شد، ای نیکنام
یکی آنکه مالش بیاطل خورند
هر آنکو بَرَد نام مردم بعار
که اندر قفای تو گوید همان
کسی پیش من در جهان عاقلست

بخلوت نشستند چندی بهم
در ذکر^۱ بیچاره‌ای باز کرد
توهر گزغزا کرده‌ای در فرنگ؟
همه عمر نهاده‌ام پای پیش
ندیدم چنین بخت برگشته کس
مسلمان ز جور زبانش نرست
حدیثی، کزان لب بدندان گزی
نگویم بجز غیبت مادرم
که طاعت همان به که مادر برد
دو چیز است از او بر رفیقان حرام
دوم آنکه نامش بزشتی^۳ برند
تو چشم نکو گوئی از وی^۴ مدار
که پیش تو گفت از پس مردمان^۵
که مشغول خود، وز جهان غافلست

وزین در گذشتی، چهارم خطاست
کز او بر دل خلق بینی گزند
مگر خلق باشند از او بر حذر

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاهی ملامت پسند
حلالست^۶ از او نقل کردن خبر

۱- خبت . ۲- مردان صاحب . ۳- بغیبت . ۴- تو خیر خود از وی
توقع . ۵- دیگران . ۶- مباح است .

که خود می‌درد پرده خویشتن
که او^۱ می‌درافتد بگردن بچاه
ز فعل بدش هر چه دانی ، بگوی

دوم: پرده بر بی حیائی متن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه
سوم: کثر^۲ ترازوی ناراست خوی

حکایت

بدروازه سیستان برگذشت^۳
بر آورد دزد سیه‌کار بانگ:
که ره میزند سیستانی بروز^۴

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
یدزدید بقال ازو نیم‌دانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز

حکایت

ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
ز دشمن همانا که دشمن ترند
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

یکی گفت با صوفیی در صفا
بگفتا خموش‌ای برادر بخفت^۵
کسانی که پیغام دشمن برنند
کسی قول دشمن نیارد بدوست

۱- خود . ۲- کم . ۳- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست :

ز ما کولو طعمی که بایستش‌اوی

چو چیزی خرید او ز بقال کوی

و در بعضی از نسخه‌های متأخر:

وز آن چیز بیچاره خیری ندید

ز بقال آن کوی چیزی خرید

۴- در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند :

بروز این ندارد ز کس ترس و باک

بشب هستم از فعل خود خوفناک

و در یک نسخه قدیمی این بیت بی تناسب در اینجا هست :

ز خود و ز خفتان نگشتیم سیر

چه نیکو زد این رمز مرد دلیر

۵- نهفت .

نیارست دشمن جفا گفتم
تو دشمن تری کآوری بردهان^۱
سخن چمن کند تازه جنگ قدیم
از آن همنشین تا توانی گریز
سیه چال و مردان در او بسته پای
میان دو تن^۲ جنگ چون آتش است

چنان ، کز شنیدن بلرزد تنم
که دشمن چنین گفت اندر نهان
بخشم آورد نیکمرد سلیم
که مر فُتنه خفته را گفت خیز
به از فتنه از جای بردن بجای
سخن چمن بد بخت هیزم کشت

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج
اگر جانب حق نداری نگاه
یکی رفت پیش ملک بامداد
غرض مشنوا ز من ، نصیحت پذیر
کس از خاص لشکر نما ندست و عام
بشرطی که چون شاه گرد نفر از
نخواهد ترا زنده این خود پرست
یکی سوی دستور دولت پناه
که در صورت دوستان پیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت:

که روشن دل و دور بین دیده داشت
دگر پاس فرمان شه داشتی
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
گزندت رساند هم از پادشاه
که هر روزت آسایش و کام باد
ترا در نهان دشمنست این وزیر
که سیم و زر از وی ندارد بوام^۳
بمیرد ، دهند آن زر و سیم باز
مبادا که نقدش نیاید بدست
بچشم سیاست نگه کرد شاه
بخاطر چرائی بدانیش من ؟
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
 چو مرگت بود وعدهٔ سیم من
 نخواهی که مردم بصدق و نیاز
 غنیمت شمارند مردان دعا
 پسندید ازو شهریار آنچه گفت
 ز قدر و مکانی که دستور داشت
 بدانیش را زجر و تأدیب کرد
 ندیدم ز غماز سر گشته تر
 ز نادانی و تیره رایی که اوست
 کننداین و آن خوشدگر باره دل
 میان دو کس آتش افروختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند
 که فردا پشیمان بر آرد خروش

که باشند خلقت همه نیکخواه^۱
 بقا بیش خواهند از بیم من
 سرت سبز خواهند و عمرت درار؟
 که جوشن بود پیش تیر بلا
 گل رویش از تازگی بر شکفت
 مکانش بیفزود و قدرش فراشت
 پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد^۲
 نگون طالع و بخت برگشته تر
 خلاف افکند در میان دو دوست
 وی اندر میان کور بخت و خجل
 نه عقلست و، خود در میان سوختن
 که اواز دو^۳ عالم زبان در کشید
 و گر هیچکس را نیاید پسند
 که آوخ، چرا حق نکردم بگوش؟



زن خوب فرماتبر پارسا
 برو پنج نوبت بزَن بردرت
 همه روز اگر غم خوری، غم مدار
 کند مرد درویش را پادشا
 چو یاری موافق بود در برت
 چو شب غمگسارت بود در کنار

۱ - که باشد چومن عاملت نیکخواه ۲ - این بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

۳ - که از هر که .

کراخانه آباد و همخوا به دوست
 چومستور باشد زن و، خوب روی^۱
 کسی بر گرفت از جهان کام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 زن خوش منش دل نشانتر^۲ که خوب
 ببرد از پریچهره زشتخوی
 چو حلوا خورد سر که از دست شوی
 دلارام باشد زن نیکخواه
 چو طوطی کلاغش بود هم نفس
 سراندر جهان نه بآوارگی
 تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 بزندان قاضی گرفتار به
 سفر عید باشد بر آن کد خدای
 در خرّمی بر سرائی ببند
 چوزن راه بازار گیرد، بزنی
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش
 زنی را که جهلست و ناراستی
 چو در کیله جوامانت شکست
 بر آن بنده حق نیکوئی خواستست
 چو در روی بیگانه خندید زن

خدارا بر حمت نظر سوی اوست
 بدیدار او در بهشتست شوی
 که یکدل بود باوی آرام دل
 نگه در نکوئی وزشتی مکن
 که آمیزگاری بپوشد عیوب
 زن دیوسیمای خوش طبع، گوی
 نه حلوا خورد سر که اندوده روی
 ولیکن^۳ زن بد، خدایا پناه
 غنیمت شمارد خلاص از قفس
 و گرنه بنه دل بیچارگی
 بلای سفر به که در خانه جنگ
 که در خانه دیدن^۴ برابر و گره
 که بانوی زشتش بود در سرای
 که بانگ زن از وی بر آید بلند
 و گرنه تو در خانه بنشین چوزن
 سراویل گچلیش در مرد پوش
 بلا بر سر خود - نه زن - خواستی
 از انبار گندم فرو شوی دست
 که با او دل و دست زن راستست
 دگر مرد گو لاف مردی مزن

۱- زن خوب روی ۲- دلستانتر ۳- ولیک از ۴- بینی

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
 زیبگانگان چشم زن کور باد
 چو بینی که زن پای بر جای نیست
 گریز از گفش در دهان نهنگ
 بپوشانش از چشم بیگانه روی
 زن خوب خوش طبع رنجست و بار
 چه نغز آمد این يك سخن زان دونه
 یکی گفت کس را زن بد مباد
 زن نو کن ای دوست هر نو بهار
 کسی را که بینی گرفتار زن
 توهم جور بینی و بارش کشی

برو گو منه پنجه بر روی مرد
 چو بیرون شد از خانه، در گور باد
 ثبات از خردمندی و رای نیست
 که مردن به از زند گانی بنگ
 و گر نشنود، چه زن آنکه، چه شوی
 رها کن زن زشت ناسازگار
 که بودند سر گشته از دست زن
 دگر گفت زن در جهان خود مباد
 که تقویم پاری نیاید بکار^۱
 مکن سعدیا، طعنه بروی مزین
 اگر يك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
 گران باری از دست این خصم چیر
 بسختی بنه - گفتش - ای خواجه دل
 بشب سنگ بالائی ای خانه سوز
 چو از گلبنی دیده باشی خوشی
 درختی که پیوسته بارش خوری

بر پیر مردی بنالید و گفت:
 چنان میبرم، کاسیا سنگ زیر
 کس از صبر کردن نگردد خجل
 چرا سنگ زیرین نباشی بروز؟
 روا باشد اربار خارش کشی
 تحمل کن آنکه که خارش خوری

۱ - در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده اند :

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند

ولیکن شنیدم که در برخوشند

پسر چون زده بر گذشتش سنین
 بر پنبه آتش نشاید فروخت
 چو خواهی که نامت بماند بجای
 چو فرهنگ و رأیش^۱ نباشد بسی
 خردمند و پرهیز گارش بر آر
 بخردی درش ز جر و تعلیم کن
 نو آموز را ذکر و تحسین وزه
 پیاموز پرورده^۲ را دسترنج
 مکن تکیه بر دستگاہی که هست
 پایان رسد کیسه سیم وزر
 چه دانی^۳ که گردیدن روز گار
 چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
 ندانی که سعدی مراد^۴ از چه یافت؟
 بخردی بخورد از بزرگان قفا
 هر آنکس که گردن بفرمان نهد
 هر آن طفل کوجور آموز گار
 پسر را نکودار و راجت رسان

ز نامحرمان گو فراتر نشین
 که تا چشم بر هم زنی، خانه سوخت
 پسر را خردمندی آموز و رای
 بمیری^۵ و، از تو نماند کسی
 گرش دوست داری، بنارش مدار
 بنیک و بدش وعده و بیم کن
 ز توبیخ و تهدید استاد به
 و گردست داری چو قارون بگنج
 که باشد که نعمت نماند بدست
 نگردد تهی کیسه پیشه ور
 بعزت بگرداندش^۴ در دیار؟
 کجا دست حاجت برد پیش کس؟
 نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
 خدا دادش اندر بزرگی صفا
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 نبیند، جفا بیند از روز گار
 که چشمش نماند بدست کسان

۱- که گر عقل و طبعش ۲- فرزندی ۳- داند ۴- مطابق است با همه
 نسخه‌ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب تر است. ۵- محل

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار^۱ بدش
که بد بخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبى دعوتى بود در کوى من
چو آواز مطرب^۲ در آمدز کوى
پریچهره‌ای^۴ بود محبوب من
چرا بار فیقان^۵ نیائی بجمع
شنیدم سہی قامت سیمتن
محاسن چو مردان ندارم^۷ بدست
سیه نامه تر زان مخنث^۶ مخواه
از آن بی حمیت ببايد گریخت
پسر کومیان قلندر نشست
دریغش مخور بر هلاک و تلف

زهر جنس مردم در او انجمن
بگردون شد از عاشقان^۳ های وهوی
بدو گفتم ای لعبت خوب من
که روشن کنی بزم ما را^۱ جوشمع؟
که میرفت و میگفت باخویشتن:
نه مردی بود پیش مردان^۸ نشست
که پیش از خطش روی گرد دسیاه
که نامردیش آب مردان بریخت
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
که پیش از پدر مرده به ناخلف

خرابت کند شاهد خانه کن
نشايد هوس باختن با گلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
برو خانه آباد گردان بزن
که هر بامدادش بود بلبلی
تو دیگر چو پروانه دورش مگرد

۱- آموزگار ۲- بربط ۳- عارفان - زیاران برآمده می ۴- پری
پیکری ۵- جوانان ۶- مجلس ما ۷- نداری ۸- مردم

زن خوب خوشخوی آراسته
 دراو دم چو غنچه دمی از وفا
 نه چون کودك پیچ بر پیچ شنگ
 مبین دلفریبش چو حور بهشت
 گرش پای بوسی، نداردت پاس
 سراز مغز و دست از درم کن تهی
 مکن بد بفرزند مردم نگاه

چه ماند بنادان^۱ نه خواسته ؟
 که از خنده افتد چو گل در قفا
 که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
 کز آن روی دیگر چو غولست زشت
 ورش خاک باشی، نداند سپاس
 چو خاطر بفرزند مردم نهی^۲
 که فرزند خویش بر آید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمع رسید
 شبانگه مگر دست بردش بسیب
 پر چهره هر چ او فتادش بدست
 نه هر جا که بینی خطی دلفریب
 گوا کرد بر خود خدای و رسول
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 چو بیرون شد از کارون يك دو میل
 پرسید کاین قلّه را نام چیست؟
 چنین گفتش از کاروان همدمی

که بازار گانی غلامی خرید
 که سیمین ز نخ بود و خاطر فریب^۳
 یکی^۴ در سر و مغز خواجه شکست^۵
 توانی طمع کردنش در کتیب
 که دیگر نگر دم بگیرد فضول
 دل افکار و سر بسته و روی ریش
 بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
 که بسیار بیند عجب هر که زیست
 مگر تنگ تر کان ندانی همی^۶؟

۱- در يك نسخه قدیمی «اخلاق» نوشته شده و ممکن است «اجلاف» باشد

۲- دهی ۳- ببر در کشیدش بنار و عتیب ۴- همه- سبك- بکین ۵- ز رخت و او انیش
 در سر شکست ۶؛

بجز تنگ تر کان ندانیم نام

کسی گفتش این راه را وین مقام

برنجید چون تنگ ترکان شنید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت
نه عقلست و نه معرفت يك جوم
در شهوت نفس کافر ببند
چو مر بنده ای را همی پروری
و گرسیدش لب بدنندان گزد
غلام آبکش باید و خشتزن
تو گفתי که دیدار دشمن بدید^۱
که دیگر مران خر،^۲ بینداز رخت^۳
اگر من دگر تنگ ترکان روم
و گر عاشقی،^۴ لت^۵ خور و سربند
بهیبت بر آرش، کز او بر خوری
دماغ خداوند گاری پزد
بود بنده نازنین مشت زن

گروهی نشینند با خوش پسر
ز من پرس فرسوده روزگار
از آن تخم خرما خورد گوسفند
سر گاوعصار از آن در که است
که ما پا کبازیم و صاحب نظر
که بر سفره حسرت خورد روزه دار
که قفلست بر تنگ خرما و بند
که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بر انداخت بیچاره چندان عرق
گذر کرد بقراط بروی سوار
بگردیدش از شورش عشق، حال
که شبم برآردی بهشتی^۱ ورق
بپرسید کاین را چه افتاد کار؟

۱- در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۲- که دیگر چه رانی
۳- سیه را بفرمود کای نیکبخت هم اینجا که هستی، بینداز رخت
۴- و گر کاره ای (؟) ۵- لب ۶- تمام نسخه ها «برآرد بهشتی» است،
مگر يك نسخه که «برآردی بهشتی» است و چون مناسب تر بود، اختیار کردیم.

کسی گفتش این عابدی پارساست
 رود روز و شب در بیابان و کوه
 ربودست خاطر فریبی دلش
 چو آید ز خلقش ملامت بگوش
 مگوی-اربنالم- که معذور نیست
 نه این نقش دل می رباید ز دست
 شنید این سخن مرد کار آزمای
 بگفت ار چه صیت نکوئی رود
 نگارنده را خود همین نقش بود
 چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟
 محقق همان بیند اندر ابل
 نقابست هر سطر من زین کتیب
 معانیست در زیر حرف سیاه
 در اوراق سعدی نگنجد ملال
 مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
 بر نجم ز خصمان اگر بر تپند

اگر در جهان از جهان رسته ایست
 کس از دست جور زبانها نرست

که هر گز خطائی ز دستش نخاست
 ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه
 فرو رفته پای نظر در گلش
 بگرید که چند از ملامت، خموش
 که فریادم از علتی دور نیست
 دل آن میر باید که این نقش بست
 کهن سال پرورده پخته رای
 نه با هر کسی هر چه گوئی رود
 که شوریده را دل بیغما ربود؟
 که در صنع دیدن چه بالغ، چه خرد
 که در خو برویان چین و چگل
 فرو هشته بر عارضی دلفریب
 چو در پرده معشوق و، در میغ ماه
 که دارد پس پرده چندین جمال
 چو آتش در او روشنائی و سوز
 کز این آتش پارسای در تبند

در آ ز خلق بر خویشتن بسته ایست
 اگر خود نمایست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
 بکوشش توان دجله را پیش بست
 فراهم نشینند تر دامنان
 توروی از پرستیدن حق مپیچ
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک
 بدانندیش خلق از حق آگاه نیست
 از آن ره بجائی نیاورده اند
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش
 یکی پند گیرد، دگر ناپسند
 فرو مانده در کنج تاریک جای
 مپندار اگر شیر و گر روبه‌ی
 اگر کنج خلوت نشیند کسی
 هدمت کنندش که زرقست و ریو
 و گر خنده رویست و آمیز گار
 غنی را بغیبت بکاوند^۲ پوست
 و گر بینوائی بگریسد بسوز
 و گر کامرانی در آید ز پای
 که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟
 و گر تنگدستی^۱ تنک مایه‌ای

بدامن در آویزدت بدگمان
 نشاید زبان بداندیش بست
 که این زهد خشکست و آن دامنان
 بهل تانگیرند خلقت بهیچ
 گر اینها نگردند راضی، چه باک؟
 ز غوغای^۱ خلقش بحق راه نیست
 که اول قدم پی غلط کرده‌اند
 از این تابدان، زاهر من تاسروش
 نپردازد از حرفگیری بپند
 چه در یابد از جام گیتی نمای؟
 کز اینان بمردی و حیلت رهی
 که پروای صحبت ندارد بسی
 زمردم چنان میگریزد، که دیو
 عفیفش ندانند و پرهیز گار
 که فرعون اگر هست در عالم، اوست
 نگو نبخت خوانندش و تیره‌روز^۲
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی
 سعادت بلندش کند پایه‌ای

۱- اشغال ۲- بدرند ۳- در یکی از نسخه‌ها بیت چنین است :
 و گر مرد درویش در سختی است بگویند از ادبار و بدبختی است

بخایندش از کینه دندان برهر
 چو بینند کاری بدست دراست
 و گر دست همت نداری بکار^۱
 اگر ناطقی، طبل پر یاوه‌ای
 تحمل کنان را نخوانند مرد
 و گرد سرش هول و مردانگیست
 تعنت کنندش گرانند خوریست
 و گر نغز و پا کیزه باشد خورش
 و گر بی تکلف زید مالدار
 زبان در نهندش باید چو تیغ
 و گر کاخ و ایوان منقش کند
 بجان آید از دست طعنه^۲ زنان
 اگر پارسائی سیاحت نکرد
 که نارفته بیرون ز آغوش زن
 جهان دیده را هم بدرند پوست
 گرش حظ از اقبال بودی و بهر
 عزب را نکوهش کند خرده بین
 و گر زن کند، گوید از دست دل
 نه از جور مردم رهند زشتروی

که دون پرور است این فرومایه دهر
 حریصت شمارند و دنیا پرست
 گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
 و گر خامشی، نقش گرماوه‌ای
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد
 گریزند از تو، کاین چه دیوانگیست؟
 که مالش مگر روزی دیگر است؟
 شکم بنده خوانند و تن پرورش
 که زینت بر اهل تمیز است عار-
 که بدبخت زر دارد از خود دریغ
 تن خویش را کسوتی خوش کند
 که خود را بیاراست همچون زنان
 سفر کرد گانش نخوانند مرد
 کدامش هنر باشد و رأی و فن؟
 که سر گشته بخت بر گشته اوست
 زمانه نراندی ز شه-رش بشهر
 که میلرزد^۳ از خفت و خیزش زمین
 بگردن در افتاد چون خربگل
 نه شاهد زنا مردم زشتگوی

غلاسی بمصر اندرم بنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت
گرت بر کندخشم روزی ز جای
و گر برد باری کنی از کسی
سخی را باندرز گویند بس
و گر قانع و خویشتن دار گشت
که همچون پدر خواهی این سفله مرد
که یارد بکنج سلامت نشست ؟
خدارا که مانند و انباز و جفت
رهائی نیابد کس از دست کس

که چشم از حیا در بر افکنده بود
ندارد ، بمالش بتعلیم گوش
هم او گفت مسکین بجورش بکشت^۱
سراسیمه خوانندت و تیره رای
بگویند غیرت ندارد بسی
که فردادو دست بود پیش و پس
بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که پیغمبر از خبث دشمن^۲ نرست
ندارد ، شنیدی که ترسایچه گفت ؟
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست
قوی در بلاغات و در نحو چست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی
که در وعظ چالاک و مردانه بود
خط عارضش خوشتر از خط دست
ولی حرف ابجد نگفتی درست^۳
که دندان پیشین ندارد فلان
کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

۱- این بیت و دو بیت قبل در بعضی از نسخه ها نیست . ۲- مردم- ایشان

۳- در بعضی از نسخه های چاپی این بیت هم هست :

مگر لکنتی بودش اندر زبان که تحقیق معجم نکردی بیان

تو در روی همان عیب دیدی که هست
یقین بشنواز من ، که روز یقین
یکی را که فضلست و فرهنگ^۳ و رای
بیک خرده میسند بروی جفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند
کرا زشت خوئی بود در سرشت
صفائی بدست آور ای خیره روی
طریقی طلب ، کز عقوبت رهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش
چرا دامن آلوده را حد زنم
نشاید که بر خود درشتی کنی
چو بدنا پسند آیدت ، خود مکن
من ارحق شناسم و گر خود نمای
چو ظاهر بعفت بیاراستم
اگر سیرتم خوب و گرم نگر است
تو خاموش ، اگر من بهم یابدم
کسی را بکردار بد کن عذاب
نکوکاری از مردم نیکرای
تو نیز ای عجب^۴ هر یک را یکه هنر

ز چندان هنر چشم عقلت بیست^۱؟
ببینند^۲ بد مردم نیک بین
گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا
چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
نبیند ز طاوس جز پای زشت
که ننماید آئینه تیره ، روی
نه حرفی که انگشت بروی نهی
که چشمت فرو ریزد از عیب خویش
چو در خود شناسم که تر دامنم؟
چو خود را بتأویل پستی کنی
پس آنگه بهم سایه گو بد مکن
برون با تو دارم ، درون با خدای
تصرف مکن در کثرت راستم^۴
خدایم بسر^۵ از تو دانا تر است
که جمال سود و زیان خودم
که چشم از تو دارد بنیکی ثواب^۵
یکی را بده می نویسد خدای
ببینی ، زده عیبش اندر گذر

۱- چشم عیبت نبست ۲- نبینند

۳- علمست و تدبیر ۴- کم و کاستم

۵- نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب

۶- ای پسر

نه يك عيب اورا برانكشت پيچ
 چودشمن^۱ كه در شعر سعدی نگاه
 ندارد بصد نكته نغز گوش
 جز اين علتش نيست، كان بد پسند
 نه مر^۳ خلق را صنع باری سرشت^۴
 نه هر چشم و ابرو كه بينی نكوست

جهانی فضیلت برآور بهیچ
 بتقرت کند زاندرن^۲ تباه
 چو زحفی ببیند بر آرد خروش
 حسد دیده نيك بینش بکند
 سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
 بخور پسته مغزو بینداز پوست

باب عشق

در شکر بر عیبت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
عطائست هر موی ازو بر تنم
ستایش خداوند بخشنده را
کرا قوت^۱ وصف احسان اوست؟
بدیعی که شخص آفریند ز گل
ز پشت پدر تا پیاپایان شیب
چو پاک آفریدت، بهش باش و پاک
پیای بیفشان از آئینه گرد
نه در ابتدا بودی آب منی؟
چو روزی بسعی آوری سوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست
چو آید بکوشیدن خیر پیش
بسر پنجگی کس نه دوست گوی
تو قائم بخود نیستی يك قدم

که شکری ندانم که در خورد اوست
چگونه بهر موی شکری کنم؟
که موجود کرد از عدم بنده را
که اوصاف مستغرق شان اوست
روان و خرد بخشد و هوش و دل
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
که ننگست^۲ ناپاک رفتن ب خاک
که مصقل نگیرد^۳ چو زنگار خورد
اگر مردی، از سر بدر کن منی
مکن تکیه بر زور^۴ بازوی خویش
که بازو بگردش در آورد و دست؟
بتوفیق حق دان، نه از سعی خویش
سپاس خداوند توفیق گوی
ز غیبت مدد می رسد دم بدم

نه طفل دهان^۱ بسته بودی ز لاف
 چو نافش^۲ بریدند و روزی گسست
 غریبی که رنج آردش دهر پیش
 پس او در شکم پرورش یافته است
 دو پستان که امروز دلاخواه اوست^۳
 کنار و بر مادر دلپذیر
 درختیست بالای جان پرورش
 نه رگهای پستان درون دلست ؟
 بخونش فرو برده دندان چو نیش
 چو بازو قوی کرد و دندان سطر
 چنان صبرش از شیر خامش کند
 تو نیز ای که^۴ در توبه‌ای طفل راه

همی روزی آمد بجوفش^۵ ز ناف
 پستان مادر در آویخت دست
 بدارو دهند آبش از شهر خویش
 ز آن بوب^۶ معده خورش یافته است
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست^۷
 بهشتست و پستان در اوجوی شیر
 و آید میوه نازنین در برش
 پس اربنگری، شیر خون دلست
 سرشته در او مهر خونخوار خویش
 بر اندایدش دایه پستان بصبر
 که پستان شیرین^۸ فرامش کند
 بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت
 چو بیچاره شد، پیشش آورد مهد
 نه گریان و در مانده بودی و خرد
 نه در مهد نیروی حالت نبود
 تو آنی که از^۹ يك مگس رنجه‌ای

دل دردمندش بآذر^{۱۰} بتافت
 که ای سست مهر فراموش عهد
 که شبها زدست تو خوابم نبرد؟
 مگس راندن از خود مجالت نبود؟
 که امروز سالار و سر پنجه‌ای

۱ - زبان. ۲ - بشخصت - بجوفت. ۳ - ناف. ۴ - بیشتر نسخه -
 های قدیمی : آشوب - انبان. ۵ - تست. ۶ - پستان و شیرش. ۷ - تو آنی
 ۸ - بر آذر - چو آذر ۹ - کز آن.

بحالی شوی باز در قعر گور
د گردیده چون بر فروزد چراغ
چوپوشیده چشمی ببینی که راه
تو گر شکر کردی که بادیده‌ای
معلم نیاموختت فهم^۱ و رای
گرت منع کردی^۲ دل حق نیوش

ببین تا يك انگشت از چند بند
پس آشفته‌گی باشد و ابله‌ی
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که بی‌گردش کعب وزانو پای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
دو صد مهره بر یکدیگر ساختست
رگت بر تنست^۳ ای پسندیده خوی
بصر در سرو، رأی و فکر و تمیز
به‌ایم برو اندر افتاده خوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
نزیبید ترا با چنین سروری
با انعام خود دانه دادت، نه گاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
ره راست باید، نه بالای راست

که نتوانی از خویشتن دفع مور
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
نداند همی وقت رفتن ز چاه
و گر نه تو هم چشم پوشیده‌ای
سرشت این صفت در نهادت خدای
حقت عین باطل نبود^۴ بگوش

یصنع الهی بهم در^۵ فکند
که انگشت بر حرف صنعش نهی
که چند استخوان پی‌زد و وصل کرد
نشاید قدم بر گرفتن ز جای
که در صلب او مهره يك اخت نیست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
زمینی در او سیصد و شصت جوی
جوارح بدل، دل بدانش عزیز
تو همچون الف بر قدمها سوار
تو آری^۶ بعزت خورش پیش سر
که سر جز بطاعت فرود آوری
نکردت چو آنعام سر در گیاه
فریبا^۷ مشو، سیرت خوب گیر
که کافر هم از روی صورت چوماست

۱- عقل . ۲- حق ندادی . ۳- نمودی . ۴- باقلیدس صنع در هم .
۵- رگان را ببین . ۶- باری . ۷- فرفته.

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
گرفتم که دشمن بکوبی^۱ بسنگ
خردمند طبعان منت شناس
اگر عاقلی، در خلافتش مکوش
مکن باری از جهل^۲ با دوست جنگ
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده‌ای زاسب ادهم^۳ فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن
پزشکان بماندند حیران در این
سرش باز پیچید و رگ راست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
خردمند را سر فرو شد بشرم^۴
اگر دی نپیچیدی گردنش
فرستاد تخمی بدست رهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود
بعذر از پی مزد بشتافتند
مکن،^۵ گردن از شکر منعم مپیچ
بگردن درش مهره برهم فتاد
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
و گروی نبودی، زمن خواست شد^۶
نکرد آن فرومایه در وی^۷ نگاه
شنیدم که میرفت و میگفت نرم:
نپیچیدی امروز روی از منش
که باید که بر عود سوزش نهی
سرو گردنش همچنان شد که بود
بجستند بسیار و، کم یافتند
که روز پسین سر بر آری بهیچ

۱- نکوبی . ۲- مجوی ای جفا پیشه . ۳- نبرد آزمائی زاد هم .

۴- در بعضی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست :

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد

۵- بعین عنایت نکردش . ۶- زشرم . ۷- توهم .

یکی گوش كودك بمالید سخت
ترا تیشه دادم كه هیزم شکن
زبان آمد از بهر شكر و سپاس
گذر گاه قرآن و پند است گوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست

که ای بوالعجب رأی بر گشته بخت^۱
نگفتم که دیوار مسجد بکن
بغیبت نگرداندش حق شناس
بیہتان و باطل شنیدن مکوش
زعیب برادر فرو گیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و، روز
سپهر از برای تو فرّاش وار
اگر باد و برفست و باران و میغ
همه کارداران^۲ فرمانبرند
اگر تشنه مانی، ز سختی مجوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
عسل دادت از نحل و من از هوا
همه نخلبندان بخایند دست
خور و ماه و پروین برای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک

مه روشن و مهر گیتی فروز
همی گستراند بساط بهار
و گر رعد چو گان زند، برق تیغ
که تخم تو در خاک می پرورند
که سقّای ابر آبت آرد بدوش^۳
تماشا گه دیده و مغز و کام
رطب دادت از نخل و نخل از نوا
ز حیرت، که نخلی چنین کس نبست
قنادیل سقف سرای تواند
ز راز کان و برگ تراز چوب خشک

۱- شنیدم که پیری پسر را بخشم

۲. کاردانان

۳- اگر تشنه آئی، بسختی بجوی

ملامت همی کرد کای شوخ چشم

که سقّای ابر آبت آرد بجوی

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
توانا که او نازنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
نگویم دد و دام و مور و سمک
هنوزت سپاس اند کی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی

نداند کسی قدر روز خوشی
زمستان درویش در تنگسال
سلیمی که یکچند نالان نخفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای
بپیر کهن بر ببخشد جـوان
چه دانند حیحو نیان قدر آب؟
عرب را که در^۵ دجله باشد قعود
کسی قیمت تندرستی شناخت
ترا تیره شب کی نماید دراز
بر اندیش از افتان و خیزان تب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت

که مردم باغیارتوان گذاشت
بالوان نعمت چنین پرورد
که شکرش نه کار زبانست و بس
که می بینم انعامت از گفت^۱ بیش
که فوج ملایک بر اوج فلک^۲
ز بیور هزاران یکی گفته اند
براهی که پایان ندارد، میوی

مگر روزی افتد بسختی کشی
چه سهلست پیش خداوند مال
خداوند را شکر صحت^۳ نگفت
بشکرانه با کند پایان^۴ بپای
توانا کند رحم بر ناتوان
زوامانگان پرس در آفتاب
چه غم دارد از تشنگان زرود؟
که يك چند بیچاره در تب گذاخت
که غلطی ز پهلوی پهلوی ناز؟
که رنجور داند درازی شب
چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

۱- وصف ۲- نه فرزند آدم، که جوق ملک ۳- نعمت ۴- پویان

حکایت

شنیدم که طغرل شبی درخزان
ز باریدن برف و باران و سیل
دلش بروی از رحمت آورد جوش
دمی منتظر باش بر طرف بام
در این بود و، باد صبا بروزید
و شاقی پر یچهره در خیل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش
مگر رنج سرما براو بس نبود
نگه کن، چو سلطان بغفلت بخت
مگر نیک بختت فراموش شد
ترا شب بعیش و طرب می رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ
بدار ای خداوند زورق بر آب
توقف کنید ای جوانان چست
تو خوش خفته در هودج کاروان
چه هامون و کوهت، چمنگ و رمال
ترا کوه پیکر هیون می برد
بآرام دل خفتگان در بنه

گذر کرد بر هندوی پاسبان
بلرزش در افتاده همچون سهیل
که اینک قبا پوستینم بیوش
که بیرون فرستم بدست غلام
شهنشه در ایوان شاهی خزید
که طبعش بدواند کی میل داشت
که هندوی مسکین برفتش زیاد
ز بد بختیش در نیامد بدوش
که جور سپهر انتظارش فزود^۱؟
که چو بکزنش بامدادان چگفت:
چو دستت در آغوش آغوش شد؟
چه دانی که بر ما چه شب می رود؟
چه از پافرو رفتگانش^۲ بریگ؟
که بیچارگان را گذشت از سر آب
که در کاروانند پیران سست
مهار شتر در کف ساروان
ز ره باز پس ماندگان پرس حال
پیاده چه دانی که خون می خورد؟
چه دانند حال کم^۳ گرسنه؟

حکایت

یکی را عسس دست بر^۱ بسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
شنید این سخن دزد مسکین و^۲ گفت
برو شکر یزدان کن ای تنگ دست
مکن ناله از بینوائی بسی

همه شب پریشان و دلخسته بود
که شخصی همی نالد از دست تنگ^۳
ز بیچارگی چند نالی؟ بخت^۴
که دست عسس تنگ بر هم^۵ نبست
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی يك درم وام كـرد
بنالید، کای طالع بد لگام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
بجای آورای خام شکر خدای

تن خویش را کسوتی خام کرد
بگرما بپختم در این زیر خام
یکی گفتش از چاه زندان، خموش
که چون مانده ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر
قفائی فرو کوفت بر گردنش
خجل گشت کانچ از من آمد خطاست
بشکرانه گفتا بسر بیستم^۶

بصورت جهود آمدش در نظر
ببخشید درویش پیراهنش
ببخشای بر من، چه جای عطاست؟
که آنم که پنداشتی، نیستم

۱- برستون ۲- بگوش آمدش ناگهان از پسی ۳- مفلول و ۴- بخندید دزد تبه رأی و گفت ۵- پس ۶- برای این بایستم
که می نالد از تنگدستی کسی
تو باری زدوران چه نالی؛ بخت

نکوسیرت بی تکلف برون به از نیکنام خراب اندرون^۱
بنزدیک من شپرو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن^۱

ز ره باز پس مانده ای میگریست که مسکین ترا من درین دشت کیست؟
جهان دیده ای گفتش ای هوشیار اگر مردی، این یک سخن گوشدار^۲
بروشکر کن- چون بخر بر نه ای که آخر بنی آدمی^۳، خر نه ای

حکایت

فقیه‌ی بر افتاده مستی گذشت بمستوری خویش مغرور گشت
زنخوت براو التفاتی نکرد جوان سر بر آورد، کای پیر^۴ مرد
بروشکر کن چون بنعمت دری که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی، مخند مبادا که روزی درافتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست؟
ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزین طعنه بردیگری^۵ در کنشت
ببندای مسلمان بشکرانه دست که ز نار مغ بر میانست نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست بعنفش کشان می برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱- این دوبیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۲- خری بار کش گفتش ای بی تمیز ز جور فلک چند نالی تونیز

۳- بزیر کسان ۴- نیک ۵- دیگران

سرشتست ^۱ باری ^۲ شفا در عسل
 عسل خوش کندزند گانرا مزاج
 رمق مانده‌ای را که جان از بدن
 یکی گرز پولاد بر مغز ^۴ خورد
 زپیش خطر تا توانی گریز
 درون تابود قابل شرب و اکل
 خراب آنکه این خانه گردد تمام
 مزاجت ^۵ تر و خشک و گرمست و سرد
 یکی زین چو بود یکی یافت دست
 اگر باد سرد نفس نگذرد
 و گردیگ معده نجوشد ^۶ طعام
 در اینان نبندد دل اهل شناخت
 توانائی تن مدان از خورش
 بحقش، که گردیده بر تیغ و کارد
 چو روئی بخدمت ^۷ نهی بر زمین
 گدائیست تسبیح و ذکر و حضور
 گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای

نه چندانکه زور آورد باجل ^۳
 ولی درد مردن ندارد علاج
 بر آمد، چه سودا نگبین در دهن؟
 کسی گفت صندل بمالش بدرد
 ولیکن مکن باقضا پنجه تیز
 بدن تازه رویست و پا کیزه شکل
 که باهم نساژند طبع و طعام
 مرکب ازین چار طبیعتست مرد
 ترازوی عدل طبیعت شکست
 تف معده جان در خروش آورد
 تن نازنین را شود کار خام
 که پیوسته باهم نخواهند ساخت
 که لطف حقت میدهد پرورش
 نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
 خدا را ثنا گوی و خود را مبین
 گدا را نباید که باشد غرور
 نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای ^۸؟

۱- نهادست ۲- یزدان ۳- اگرخواجه را مانده باشد محل ۰ در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست؛

همیدون بسی منفعت در نبات اگرخواجه را مانده باشد حیات
 ۴- فرق ۵- طبایع ۶- بخوشد. در بعضی از نسخه‌های چاپی؛ چو در دیگ معده
 نجوشد ۷- بطاعت ۸- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

نخست او ارادت بدل در نهاد
 گراز حق نه توفیق خیری رسد
 زبان را چه بینی^۲ که اقرار داد؟
 در معرفت دیده آدمیست
 کیت فهم بودی نشیب و فراز
 سر آورد و دست از عدم در وجود
 و گر نه کی از دست جود آمدی؟
 بحکمت زبان داد و گوش آفرید
 اگر نه زبان قصه برداشتی
 و گر نیستی سعی جاسوس گوش
 مرا لفظ شیرین خواننده داد
 مدام این دو چون حاجبان بر درند
 چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟
 برد بوستانبان بایوان شاه

پس این بنده بر آستان سر نهاد
 کی از بنده چیزی^۱ بغیری رسد؟
 ببین تا زبان را که گفتار داد
 که بگشوده بر آسمان وزمیست
 گر این در نکردی بروی تو باز^۳؟
 در این جود بنهادو، دروی سجود
 محالست کز سر سجود آمدی
 که باشند صندوق دل را کلید
 کس از سر^۴ دل کی خبر داشتی؟
 خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟
 ترا سمع و ادراک^۵ داننده داد
 ز سلطان بسلطان خبر می برند
 از آن درنگه کن که توفیق^۶ اوست
 بنوباوه گل هم^۶ زبستان شاه

حکایت

مرصع چو در جاهلیت منات
 که صورت نبندد از آن خوبتر

بتی دیدم از عجاج در سومنات
 چنان صورتش بسته تمثالگر

۱- خیری ۲- چودیدی ۳- نکردی برویت فراز ۴- سمع دراک-
 فهم و ادراک ۵- تقدیر ۶- بتحفه ثمرهم

زهر ناحیت کاروانها روان
 طمع کرده رایان چین و چِگِل
 زبان آوران رفته از هر مکان
 فروماندم از کشف آن ماجرا
 مغی را که با من سروکار بود
 بنرمی پرسیدم ای بَرهَمَن
 که مدهوش این ناتوان پیکرند
 نه نیروی دستش، نه رفتار پای
 نبینی که چشمانش از کهر باست؟
 بر این گفتم^۳ آن دوست دشمن گرفت
 مغانرا خسر کرد و پیران دیر
 فتادند گبران پازند خوان
 چو آن راه کژ پیششان راست بود
 که مردارچه دانا و صاحب دلست
 فروماندم از چاره هم چون غریق
 چو بینی که جاهل بکین اندواست
 مهین برهمن را ستودم بلند
 مرا نیز با نقش این بت خوشست
 بدیع آیدم صورتش^۶ در نظر
 که سالوک این منزل عنقریب

بدیدار آن صورت بی روان
 چو سعدی وفا زان بت سنگدل^۱
 تضرع کنان پیش آن بی زبان
 که حیی جمادی پرستد چرا؟
 نکو گوی و هم حجره ویار بود
 عجب دارم از کار این بقعه من
 مقید بچاه ضلالت درند^۲
 ورش بفکنی، بر نخیزد ز جای
 وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
 چو آتش شد از خشم و درمن گرفت
 ندیدم در آن انجمن روی خیر
 چو سنگ درمن از بهر آن استخوان
 ره راست در چشمشان کز نمود
 بنزدیک بی دانشان جاهلست
 برون از مدارا ندیدم طریق
 سلامت بتسلیم ولین اندراست
 که ای پیر تفسیر آستا و زند^۴
 که شکلی خوش و قامتی^۵ دلکشست
 ولیکن ز معنی ندارم خبر
 بد از نیک کمتر^۷ شناسد غریب

۱- سخت دل ۲- ضلال اندرند ۳- گفتن ۴- تفسیر و استاد

۵- صورتی ۶- بدیع آمد این صورتم ۷- نادر

تودانی که فرزین این رقعهای
 چه معنیست در صورت این صنم؟
 عبادت بتقلید، گمراهیست
 برهمین زشادی برافروخت روی
 سؤالت صوابست و فعلت جمیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر
 جز این بت، که هر صبح از اینجا که هست
 و گر خواهی، امشب همینجا بباش
 شب آنجا بودم بفرمان پیر
 شبی همچو روز قیامت دراز
 کشیشان هرگز نیازده^۳ آب
 مگر کرده بودم گناهی عظیم
 همه شب در این قید غم مبتلا
 که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس
 خطیب سیه پوش شب بی خلاف
 فتاد آتش صبح در سوخته
 تو گفتی که در خطه^۴ زنگبار
 مغان تبه رأی ناشسته روی

نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
 که اول^۱ پرستند گانش منم
 خنک رهرویرا که آگاه‌یست
 پسندید و گفت ای پسندیده گوی^۱
 بمنزل رسد هر که جوید دلیل
 بتان دیدم از خویشتن بسی خبر^۲
 برآرد بیزدان دادار دست
 که فرداشود سراین برتوفاش
 چوبیژن بیچاه بلاد اسیر
 مغان گرد من بی وضو در نماز
 بغلها چو مردار در آفتاب
 که بردم^۴ در این شب عذاب‌ی الیم؟
 یکم دست بردل، یکی^۵ بردعا
 بخواند از فضای برهمین خروس
 بر آهخت شمشیر روز از غلاف
 بیکدم جهانی شد^۶ افروخته
 زیك گوشه ناگه درآمد تتر
 بدیر^۷ آمدند از درودشت و کوی

۱- خوی ۲- دريك نسخه قدیمی؛

بسی چون تو گردیدم اندر بلاد

بتان دیده‌ام بی خبر چون جماد

۳- نیاورده ۴- بودم ۵- یکم ۶- جهان شد پر ۷- پدید

کس از مرد در شهر و ، از زن نماند
 من از غصه رنجور و از خواب مست
 بیکبار از ایشان^۲ برآمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از انجمن
 که دامن ترا بیش مشکل نماند
 چو دیدم که چهل اندر او محکمست^۳
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبردست را زور دست
 زمانی بسالوس گریان شدم
 بگریه دل کافران کرد میل
 دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذرگویان بر شخص عاج
 بُتک را یکی بوسه دادم بدست
 بتقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم بستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زبر
 پس پرده مطرانی آذر پرست
 بفورم در آن حال معلوم شد
 که ناچار چون در کشد ریسمان

در آن بتکده جای در زن^۱ نماند
 که ناگاه تمثال برداشت دست
 تو گفתי که دریا برآمد بجوش
 برهمین نگه کرد خندان بمن
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 خیال محال اندر او مدغمست^۴
 که حق ز اهل باطل بباید نهفت
 نه مردی بود پنبه خود شکست
 که من ز آنچه گفتم ، پشیمان شدم
 عجب نیست سنگ اربگرد بسیل
 بعزت گرفتند بازوی من
 بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
 - که لعنت بر او باد و بر بت پرست -
 برهمین شدم در مقالات زند
 نگنجیدم از خرمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عقربی
 یکی پرده دیدم مکل بزر
 مجاور سر ریسمانی بدست
 - چو داود ، کآهن بر او موم شد -
 بر آرد صنم دست فریاد خوان

بر همن شد از روی من شرمسار
 بتازید و ، من در پیش تاختم
 که دانستم از زنده آن بر همن
 پسندد که از من بر آید دمار
 چو از کار مفسد خبر یافتی
 که گر زنده اش مانی، آن بی هنر
 و گر سر بخدمت نهد بر درت
 فریبنده را پای در پی منه
 تمامش^۱ بکشتم بسنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغائی انگیختم
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچه^۲ مار مردم گزای
 چو زنبور خانه بیاشوفتی
 بچابکتر از خود مینداز تیر
 در اوراق سعدی چنین^۳ پند نیست
 بهند آمدم بعد از آن رستخیز
 از آن جمله سختی^۴ که بر من گذشت
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد
 ز جور فلک دادخواه آمدم
 دعا گوی این دولتم بنده وار
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش

که شُنت بود بخیه بر روی کار
 نگویش بچاهی در انداختم
 بماند ، کند سعی در خون من
 مبادا که رازش کنم آشکار
 ز دستش بر آور چو دریافتی
 نخواهد ترا زندگانی دگر
 اگر دست یابد ، ببرد سرت
 چو رفتی و دیدی ، امانش مده
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 رها کردم آن بوم و بگریختم
 ز شیران پرهیز اگر بخردی
 چو گشتی، در آن خانه دیگر مپای
 گرین از محلت که گرم اوفتی
 چو افتاد ، دامن بدندان بگیر
 که چون پای دیوار کندی، مایست
 وز آنجا براه یمن تا حجیز
 دهانم جز امروز شیرین نگشت
 که مادر نزاید چنو قبل و بعد
 درین سایه گستر پناه آمدم
 خدایا تو این سایه پاینده دار
 که در خورد اکرام و انعام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم؟
 فرج یافتم بعد از آن بندها
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز
 بیاد آید آن لعبت چینیم
 بدانم که دستی که برداشتم
 نه صاحب دلان دست بر می کشند
 در خیر باز است و طاعت ، ولیک
 همینست مانع که در بارگاه
 کلید قَدر نیست در دست کس
 پس ای مردپوینده بر راه راست
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید
 چو خواهد که ملک تو ویران کند
 و گر باشدش بر تو بخشایشی
 تکبر مکن بر ره راستی
 سخن سودمند است اگر بشنوی
 مقامی بیابی گرت ره دهند
 ولیکن نباید که تنها خوری
 فرستی مگر رحمتی در پیم

و گر^۱ پای گردد بخدمت سرم
 هنوزم بگوشست آن پندها
 بر آرم بدرگاه دانای راز
 کند خاک در چشم خود بینیم
 بنیروی خود بر نیفراشتم
 که سر رشته از غیب درمی کشند
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک
 نشاید شدن، جز بفرمان شاه
 توانای مطلق خداست و بس
 تران نیست منت ، خداوند راست^۲
 نیاید ز خوی تو کردار زشت
 همانکس که در مار زهر آفرید
 نخست از تو خلقی پریشان کند
 رساند بخلق از تو آسایشی
 که دستت گرفتند و برخاستی
 به مردان رسی گر طریقت روی
 که بر خوان عزت سماعت نهند
 ز درویش درمنده^۳ یاد آوری
 که بر کرده خویش واثق نیم

۱- اگر

۲- پس ای بنده تو بندگی کن بر است ترا نیست قدرت ، خداوند راست

۳- دریک نسخه قدیمی؛ زسعدی بیچاره و در نسخه دیگر زسعدی درویش

جانب نشستم

در توبه و اصلاح صوت

مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
بتدبیر رفتن نپرداختی
منازل باعمال نیکو دهند
و گر مفلسی، شرمساری بری
تهیدست را دل پراکنده تر
دلت ریش سر پنجه غم شود
غنیمت شمر پنجروزی که هست
بفریاد و زاری فغان داشتی
لباز ذکر چون مرده بر هم مخفت
توباری دمی چند فرصت شمار

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
قیامت که بازار مینو نهند
بضاعت بچندانکه آری بری
که بازار چندانکه آکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
چو پنجاه سالت برون شدزدست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
که ای زنده! چون هست امکان گفت
چو مارا بغفلت بشد روزگار

حکایت

جوانان نشستم چندی بهم
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
زدور فلك لیل مویش نهار

شبى در جوانى و طيب و نعم
چو بلبل سرايان، چو گل تازه روى
جهانديده پيرى ز ما بر کنار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
 جوانی فرا رفت^۱ کای پیر مرد
 یکی سر بر آراز گریبان غم
 بر آورد سر سالخورد از نهفت
 چو باد صبا بر گلستان وزد
 چمد تا جوانست و سرسبز خوید
 بهاران که بید^۲ آورد بید مشک
 نزید مرا با جوانان چمید
 بقید اندرم جرّه بازی که بود
 شمار است نوبت بر این خوان نشست
 چو بر سر نشست از بزرگی^۴ غبار
 مرا برف باریده بر پر زاغ
 کند جلوه طاوس صاحب جمال
 مرا غله تنگ اندر آمد درو
 گلستان مارا طراوت گذشت
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست
 مسلم جوانراست برپای جست
 گل سرخ رویم نگر ز^۵ ناب
 هوس پختن از کودک ناتمام

نه چون مالاب از خنده چون پسته بود
 چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
 بآرام دل با جوانان بچم
 جوابش نگر، تا چه پیرانه گفت:
 چمیدن درخت جوان را سزد
 شکسته شود چون بزرگی رسید
 بریزد درخت کهن^۳ برگ خشک
 که بر عارضم صبح پیری دمید
 دمام سر رشته خواهد ربود
 که ما از تنعم بشستیم دست
 دگر چشم عیش جوانی مدار
 نشاید چو بلبل تماشای باغ
 چه میخواهی از باز بر کنده بال؟
 شمارا کنون میدمد سبزه نو
 که گل دسته بندد چو پتر مرده گشت؟
 دگر تکیه برزند گانی خطاست
 که پیران برند استعانت بدست
 فرو رفت چون زرد شد آفتاب
 چنان زشت نبود که از پیر خام

۱- بدو گفت ۲- باد - مشک ۳- گشن ۴- سفیدی - چو بر سر
 نشستت ز پیری ۵- زرد

مرامی ببايد چو طفلان گريست
نکو گفت لقمان، که نازيستن
هم از بام-دادان در کلبه بست
جوان تا رساند سياهی بنور
ز شرم گناهان، نه طفلانه زيست
به از سالها بر خطا زيستن
به از سود و سرمايه دادن ز دست
برد پير مسکين سياهی بگور

حکایت

کهن سالی^۱ آمد بنزد طبیب
که دستم برگ بر نه‌ای نیک‌رای
بدان ماند این قامت خفته‌ام
برو^۲-گفت-دست از جهان در گسل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
چو دوران عمر از چهل در گذشت
نشاط از من آنکه رمیدن گرفت
ببايد هوس کردن از سر بدر
بسبزه^۳ کجا تازه گردد دلم؟
تفرج کنان در هوا و هوس
کسانی که دیگر بغیب اندرند
دریغا که فصل^۴ جوانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان
زنالیدنش تا بمردن قریب
که پایم همی بر نیاید ز جای
که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
که پایت قیامت بر آید ز گل
که آب روان باز ناید بجوی
در ایام پیری بهش باش و رای
مزن دست و پا، کآبت از سر گذشت
که شام سپیده دمیدن گرفت
که دور هوسبازی آمد بسر
که سبزه^۴ بخواهد دمید از گلم
گذشتیم بر^۵ خاک بسیار کس
بیایند و بر خاک ما بگذرند
بلهو و لعب زندگانی برفت
که بگذشت بر ما چو برق یمان

نپرداختم تا غم دین خورم
ز حق دور^۱ ماندیم و غافل شدیم
که کاری نکردیم و، شد روزگار

ز سودای آن پوشم و این خورم
در یغا که مشغول باطل شدیم
چو^۲ خوش گفت با کودک آموزگار

که فردا جوانی نیاید زیر^۳
چو میدان فراخست، گوئی بزن
که هر روزی از وی شبی قدر^۴ بود
بدانستم اکنون که در باختم
تومی رو، که بر بادپائی سوار
نیامورد خواهد بهای درست
طریقی ندارد، مگر باز بست
چو افتاد، هم دست و پائی بزن
چه چاره کنون جز تیمم بخاک؟
نبردی، هم افتان و خیزان برو
تویی دست و پای از نشستن بخیز

جوانا ره طاعت امروز گیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
قضا روزگاری ز من در ربود
من آن روز را قدر نشناختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟
شکسته قدح، و ر بهندند چیست
کنون کاو فتادت بغفلت ز دست
که گفتت بجیحون در انداز تن؟
بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چو از چابکان در دویدن گرو
گر آن باد پایان برفتند تیز

حکایت

فرو بست پای دویدن بقید
زمام شتر بر سرم زد که خیز

شبى خوابم اندر بیابان فید
شتربانی آمد بهول و ستیز

۱- باز ۲- چه ۳- در بعضی از نسخه‌ها این دوبیت در اینجا است :
الای خردمند بسیار هوش
بلند آسمان زیر پای آوری
۴- باتفاق نسخه‌های قدیم : شبی قدر - در نسخه‌های تازه : شب قدر.

مگر دل نهادی بمردن ز پس
 مرا هم چو تو خواب خوش در سراسر است
 تو کز خواب نوشین ببا ننگ رحیل
 فرو کوفت طبل شتر ساروان
 خنک هوشیاران فرخنده بخت
 بره خفتگان تا بر آرند سر
 سبق برد رهرو که برخاست زود
 یکی در بهاران بیفشانده جو
 کنون بایدای خفته بیدار بود
 چو شبیت در آمد^۲ بروی شباب
 من آن روز بر کندم از عمر امید
 دریغا که بگذشت عمر عزیز
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
 کنون وقت تخمست اگر پروری
 بشهر قیامت مرو تنگ دست
 گرت چشم عقلست، تدبیر گور
 بمایه توان ای پسر سود کرد
 کنون کوش کآب از کمردر گذشت

که بر می نخیزی ببا ننگ جرس؟
 ولیکن بیابان پیش اندر است
 نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
 بمنزل رسید اول کاروان
 که پیش از دهلزن بسازند رخت
 نبینند ره رفتگان را اثر
 پس از نقل^۱ بیدار بودن چسود؟
 چه گندم ستاند به وقت درو؟
 چو مرگی اندر آرد ز خوابت چسود؟
 شبت روز شد، دیده بر کن ز خواب
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 و راین نیز هم^۳ در نیابی، گذشت
 گر امید داری که خرمن بری^۴
 که وجهی ندارد بحسرت نشست
 کنون کن که چشمت نخوردست مور
 چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
 نه وقتی که سیلابت^۵ از سر گذشت

۱- صبح ۲- چو شب بیدار آید ۳- و راین دم دگر ۴- گر امید داری کن
 او بر خوری ۵- نه آنکه که سیلاب- نه وقتی که سیلاب

کنونت که چشمست، اشکی ببار
نه پیوسته باشد روان در بدن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت
زدانندگان بشنو امروز قول
غنیمت شمار این گرامی نفس
مکن عمر ضایع با فسوس و حیف

زبان دردها نیست، عذری بیار
نه همواره گردد زبان در دهن
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت^۱
که فردا نکیرت پرسد بهول
که بی مرغ، قیمت ندارد قفس
که فرصت عزیز است و، الوقت سیف

حکایت

قضازنده‌ای را رگی جان برید
چنین گفت بیندء تیز هوش
زدست شما مرده بر خویشتن
که چندین ز تیمار و دردم پیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش
محقق که بر مرده ریزد گلش
زهجران^۲ طفلی که در خاک رفت
تو پاک آمدی، بر حذر باش و پاک
کنون باید این مرغ را پای بست
نشستی بجای دگر کس بسی
اگر پهلوانی و گر تیغزن
خرو حش^۵ اگر بگسلاند کمند

دگر کس بمرگش گریبان درید
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
گرش دست بودی، دریدی کفن
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
نه بروی، که بر خود بسوزد دلش
چه نالی، که پاک آمد و پاک رفت
که ننگست^۳ ناپاک رفتن بخاک
نه آنکه که سر رشته بردت^۴ زدست
نشیند بجای تو دیگر کسی
نخواهی بدر بردن، الا کفن
چو در ریگ ماند، شود پای بند

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- بهجران ۳- زشت است

۴- رفت ۵- چو و حشی

ترا نیز چندان بود دست زور
منه دل براین سالخورده مکان
چودی رفت و فردا نیامد بدست

که پایت نرفتست در ریگ گور
که گنبد نباید براو گردکان
حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
بدخمه در آمد پس از چند روز
چو پوسیده دیدش حریر^۱ کفن
من از کرم بر کنده بودم بزور
درین باغ سروی نیامد بلند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
دریغا که بی ما بسی روزگار
بسی تیرودی ماه و اردی بهشت

کفن کرد چون کرمش ابریشمین
که بروی بگرید بزاری و سوز
بفکرت چنین گفت با خویشتن:
بکنند ازو باز کرمان گور
که باد اجل بیخس از بن نکند^۲
که ماهی^۳ گورش چو یونس نخورد^۴
که میگفت گوینده ای بارباب:
بروید گل و بشکفد نوبهار
بر آید، که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
سرهوشمندش چنان خیره کرد
همه شب در اندیشه، کاین گنج و مال
دگر قامت عجزم از بهر خواست
سرائی کنم پای بستش رُخام

فتادش یکی خشت زرین بدست^۵
که سودا دل روشنش تیره کرد
در او تازیم، ره نیابد زوال
نباید بر کس دوتا کرد و راست
درختان سقفش همه عود خام

۱- حریرین- حریری ۲- این دو بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

یکی حجره خاص از پی دوستان
بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش
بسختی بکشت این نمد بستم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
فراغ مناجات و رازش نماند
بصحرا برآمد، سراز عشوه مست
یکی بر سر گور گل می سرشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر
چه بندی درین خشت زرین دلت
طمع رانه چندان دهانست باز
بدارای فرومایه زین خشت دست
تو غافل در اندیشه سود و مال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک

در حجره اندر سرا بوستان
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
براحت دهم روح را پرورش
روم زین سپس^۱ عبقری گستم
بمغزش فرو برده خرچنگ، چنگ
خور و خواب وز کرو نمازش نماند
که جائی نبودش قرار نشست
که حاصل کند زان گل گور، خشت
که ای نفس کوتاه نظر، پند گیر
که یکروز خشتی کنند از گلت
که بازش نشیند بیک لقمه آرز
که جی چون نشاید بیک خشت بست
که سرمایه عمر شد پایمال
سموم هوس کشت عمرت بسوخت
که فرداشوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
ز دیدار هم تابعدی رمان
یکی را اجل در سر آورد جیش
بداندیش وی را درون شاد گشت

سراز کبر بر یکدگر چون پلنگ
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
سرآمد براو روز گاران عیش
بگورش پس از مدتی بر گذشت

که وقتی سرایش زر اندوده دید
 همیگفت باخود لب از خنده باز
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
 یکی تخته بر کندش از روی گور
 دو چشم جهان بینش آکنده خاک
 تنش طعمه کرم و تاراج مور
 که از عاج بر توتیا سرمه دان
 ز جور زمان سرو قدش خلال
 جدا کرده ایام بندش ز بند
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل
 بفرمود بر سنگ گورش نبشت:
 که دهرت نماند پس از وی بسی
 بنالید، کای قادر کردگار
 که بگریست دشمن بزاری براو
 که بروی بسوزد دل دشمنان
 چو بیند که دشمن ببخشایدم
 که گوئی در او دیده هر گز نبود
 بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
 که چشم و بنا گوش و رویست و سر

شبستان گورش در اندوده دید
 خرامان ببالینش آمد فراز
 خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
 پس از مرگ آنکس نباید گریست
 ز روی عداوت ببازوی زور
 سرتاجور دیدش اندر مغاک
 وجودش گرفتار زندان گور
 چنان تنگش آکنده خاک استخوان
 ز دور فلک بدر رویش هلال
 کف دست و سر پنجه زورمند
 چنانش براو رحمت آمد زدل
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت
 مکن شادمانی بمرگ کسی
 شنید این سخن عارفی هوشیار
 عجب گرتو رحمت نیاری براو
 تن ما شود نیز روزی چنان
 مگر در دل دوست رحم آیدم
 بجائی رسد کار سر دیر و زود
 زدم تیشه یکروز بر تل خاک
 که زنه‌اره اگر مردی آهسته‌تر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
بر آمدیکی سهمگین^۱ باد و گرد
بره بر، یکی دختر خانه بود
پدر گفتش ای نازنین چهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک^۲
بر این خاک چندین صبا بگذرد
ترا نفس رعنا چوسر کش ستور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب

خبر داری ای استخوانی^۳ قفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
نگه دار فرصت، که عالم دمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت
میسر نبودش کزو عالمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم
پس ارما همین گل دهد بوستان

که جان تو مرغیست نامش نفس
دگر ره نگرده بسعی تو صید
دمی پیش دانا به از عالمیست
در آن دم که بگذشت و عالم^۴ گذاشت
ستانند و، مهلت دهندش دمی
نماند بجز نام نیکو و زشت
که یاران برفتند و ما بر رهیم
نشینند با یکدگر دوستان

۱- سهمگین ۲- که شوریده دل داری ار - که داری دل آشفته از ۳- نه
چندان درین دیده ریزند خاک ۴- در بعضی نسخ چنین است
نه چندان نشیند در این دیده گرد که بازش بمعجز توان پاک کرد
۵- تاسر ۶- استخوان ۷- میرفت عالم

که ننشست با کس، که دل بر نکند
 قیامت بیفشاند از موی گرد
 که فردا نماند بحسرت نگون^۱
 سروتن بشوئی ز گرد سفر؟
 سفر کرد خواهی بشهری غریب^۲
 و آلایشی داری^۳، از خود بشوی

دل اندر دل آرام دنیا میند
 چو در خاکدان لحد خفت مرد
 سراز جیب غفلت بر آور کنون
 نه چون خواهی آمد بشیراز در
 پس ای خاکسار گنه، عنقریب
 بران از دوسر چشمه دیده جوی

حکایت

- که باران رحمت بر او هر دمی -
 ز بهرم یکی خاتم زر خرید
 بخرمائی از دستم انگشتی
 بشیرینی^۴ از وی توانند بر -
 که در عیش شیرین برانداختی
 ز قعر ثری بر ثریا رسند
 که گردت بر آید عملهای خویش
 که در روی نیکان شوی شرمسار
 اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
 تو عذر گنه را چه داری؟ بیا
 ز مردان نا پارسا بگذرند
 که باشد زنانرا قبول از توبیش؟

زعهد پدر یادم آمد^۵ همی
 که در خریدیم^۶ لوح و دفتر خرید
 بدر کرد ناگه یکی مشتری
 چون شناسد انگشتی طفل خرد
 تو هم قیمت عمر نشناختی
 قیامت که نیکان بر اعلای^۷ رسند
 ترا خود بماند سراز ننگ پیش
 برادر، ز کار بدان شرم دار
 در آن روز کز فعل پرسند و قول
 بجائی که دهشت خورند^۸ انبیا
 زنانی که که طاعت بر غبت برند
 ترا شرم ناید زمردی خویش

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست • ۲- شهر غریب ۳- دانی ۴- یاد

دارم ۵- طفلیم ۶- بخرمائی ۷- باعلی ۸- برند

زنان را بعدری معین که هست
 تویی عذر یکسو نشینی چو زن
 مرا خودمبین ای عجب در میان
 چو از راستی بگذری^۴، خم بود
 بناز و طرب نفس پرورده گیر
 یکی بچه گرگ می پرورید
 چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدیها که در نفس ماست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
 نظر دوست نادر کند سوی تو
 گرت دوست باید کزو برخوری
 روا دارد از دوست بیگانگی
 ندانی که کمتر نهد دوست پای
 بسیم سیه تا چه خواهی خرید

ز طاعت بدارند گه گاه دست^۱
 رو ای کم ززن^۲، لاف مردی مزن
 بین تا چه گفتند پیشینیان^۳
 چه مردی بود کز زنی کم بود؟
 بایام دشمن قوی کرده گیر
 چو پرورده شد، خواهجه بر^۵ هم درید
 زبان آوری در^۶ سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری؟
 کز اینان نیاید بجز کار بد؟
 که ترسم شود طعن^۷ ابلیس راست
 خدایش بینداخت^۸ از بهر ما
 که با او بصلحیم و، با حق بجنگ
 چو در روی دشمن بود روی تو
 نباید که فرمان دشمن بری
 که دشمن گزیند بهم خانگی
 چو بیند که دشمن بود در سرای؟
 که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز بدشمن سپردش، که خونش بریز

۱- بدارند گه گاه ز طاعات دست . ۲- کمزن و .

۳- مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری

۴- بگذرد . ۵- در . ۶- بر . ۷- ظن . ۸- براندازد .

گرفتار در دست آن کینه توز
اگر دوست بر خود نیاوردی
بتا جور دشمن بدر دش پوستان^۲
تو از دوست - گر عاقلی - بر مگرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن
نپندارم این زشت نامی نکوست :

همیگفت هر دم^۱ بزاری و سوز
کی از دست دشمن جفا بردمی؟
رفیقی که بر خود بیازرد دوست
که دشمن نیارد نگه در تو کرد
که خود بیخ دشمن بر آید زبن^۳
بخشنودی دشمن ، آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی
ترا با منست ای فلان آشتی
دریغست فرموده دیو زشت
روا داری از چهل و ناباکیت^۴
طریقی بدست آرو صلحی بجوی
که يك لحظه صورت نبندد امان
و گر دست قدرت^۵ نداری بکار
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
فرا شو چو بینی در^۶ صلح باز
مرو زیر بار گنه ای پسر

چو برخاست، لعنت بر ابلیس کرد
که هرگز ندیدم چنین ابلیهی
بجنگم چرا گردن افراشتی؟
که دست ملک بر تو خواهد نوشت
که پاگان نویسند^۷ ناباکیت^۸
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
چو پیمانہ پرشد بدور زمان
چو بیچارگان دست زاری بر آر
چو گفتی^۹ که بدرفت، نیک آمدی
که ناگه در توبه گردد - فراز
که حمال عاجز بود در سفر

۱ - با خود . ۲ - بهل تا چو دشمن بدرند پوست . ۳ - از این بیت

تا بیت: «دریغست فرموده دیو زشت...» در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۴ - بی باکیت -

ناباکیت . ۵ - به بینند . ۶ - بی باکیت . ۷ - قوت . ۸ - دانی - چه گفتی

۹ - ره .

پی نیکمردان ببايد شتافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است
ره راست رو، تا بمنزل رسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست
که هر يك اين سعادت طلب کرد یافت
ندانم که در صالحان چون^۱ رسی
که بر جاده شرع پیغمبر است
تو برره نه‌ای، زین قبل^۲ واپسی
دوان تابشب^۳، شب هم آنجا که هست^۴

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
یکی ز جر^۵ کردش، که تبت یداک^۶
مرا رقتی در دل آمد بر این
در آن جای پاكان امیدوار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
مکن، دامن از گرد زلت بشوی
مگو مرغ دولت ز قیدم^۷ بجست
و گردیر شد، گرم رو باش و چست
هنوزت اجل دست خواهش نبست
منحسب ای گنه‌کار خوش^۸ خفته، خیز
چو حکم ضرورت بود کابر وی
ور آبت نماند، شفیع آر پیش
بقهر ار براند خدای از درم
ز بخت نگون بود^۹ اندر شگفت
مرو دامن آلوده بر^{۱۰} جای پاک
که پاکست و خرم بهشت برین
گل آلوده معصیت را چه کار؟
کرا نقد باید، بضاعت برد
که ناگه ز بالا ببندند جوی
هنوزش سر رشته داری بدست
ز دیر آمدن غم ندارد درست
بر آور بدرگاه دادار دست
بعذر گناه آب چشمی بریز
بریزند، باری بر این خاک کوی
کسی را که هست آبروی از تو بیش
روان بزرگان شفیع آورم

۱- کی . ۲- سپس . ۳- تا شب و . ۴- چهار بیت بعد در بعضی
از نسخ نیست . ۵- نگون طالع . ۶- منع . ۷- در . ۸- اگر مرغ دولت
ز قیدت . ۹- کرده .

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
ببازیچه مشغول مردم شدم
بر آوردم از هول و دهشت^۱ خروش
که ای شوخ چشم، آخرت چند بار
بتنها نداند شدن طفل خرد
توهم طفل راهی، بسعی ای فقیر
مکن با فرومایه مردم نشست
بفتراک پاکان در آویز چنگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد
ز زنجیر نا پارسایان برست
اگر حاجتی داری، این^۲ حلقه گیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت
آلای مقیمان محراب انس
متابید روی از گدایان خیل
کنون با خرد باید انباز گشت

که عیدی برون آمدم با پدر
در آشوب^۱ خلق از پدر گم شدم
پدر نا گهانم بمالید گوش
بگفتم که دستم ز دامن مدار؟
که مشکل توان^۳ راه نادیده برد
برو دامن راه دانان^۴ بگیر
چو کردی، ز هیبت فروشوی دست
که عارف ندارد ز در یوزه ننگ
مشایخ چو دیوار مستحکم اند
که چون استعانت بدیوار برد
که در حلقه^۵ پارسایان نشست
که سلطان ندارد ازین در^۶ گزیر
که گردآوری خرمن معرفت^۷
که فردا نشینید بر خوان قدس
که صاحب مروت نراند طفیل
که فردا نماید ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

۱- بغوغای ۲- بی قراری ۳- که نتواند او ۴- نیکمردان ۵- آن

۶- ره ۷- در بیشتر نسخه ها سه بیت بعد نیست.

شبی مست شد، آتشی بر فروخت ،
 دگر روز در خوشه چینی^۲ نشست
 چوسر گشته دیدند درویش را
 نخواهی که باشی چنین تیره روز
 گراز دست شد، عمرت اندر بدی
 فضاحت بود خوشه اندوختن
 مکن جان من، تخم دین ورز و داد
 چو بر گشته بختی درافتد ببند
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب
 بر آراز گریبان غفلت سرت
 نگون بخت کالیوه^۱ خرمن بسوخت
 که یکجوز خرمن نماندش بدست
 یکی گفت پرورده خویش را
 بدیوانگی خرمن خود مسوز
 تو آنی که در خرمن آتش زدی
 پس از خرمن خویشتن سوختن
 مده خرمن نیکنامی بباد
 ازو نیکبختان بگیرند پند
 که سودی ندارد فغان زیر چوب
 که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
 نشست از خجالت عرق کرده روی
 شنید این سخن پیر^۳ روشن روان
 نیاید همی شرم از خویشتن
 نیاسائی از جانب هیچکس
 چنان شرم دار از خداوند خویش
 گذر کرد بروی نکو محضری
 که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
 براو بر بشورید و گفت ای جوان
 که حق حاضر و شرم داری^۴ ز من؟
 برو جانب حق نگه دار و بس
 که شرمت ز همسایگانست^۵ و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست بدامان یوسف در آویخت دست

۱- سر گشته ۲- چیدن ۳- خبر یافت دانای ۴- شرم آمد
 ۵- بیگانگانست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
 بتی داشت بانوی مصر از رخام
 در آن لحظه رویش بپوشید و سر
 غم آلوده یوسف بکنجی نشست
 زلیخا دودستش ببوسید و پای
 بسندان دلی روی در هم مکش
 روان گشتش از دیده بر چهره جوی
 تو در روی سنگی شدی شرمناک
 چه سود از پشیمانی آید بکف
 شراب از پی سرخ روئی خورند
 بعدر آوری خواهش امروز کن
 که چون گرگ بر یوسف افتاده بود
 بر او معتکف بامدادان و شام
 مبادا که زشت آیدش در نظر
 بسر بر ز نفس ستمکاره دست
 که ای سست پیمان سرکش، در آی
 بتندی پریشان مکن وقت خوش^۱
 که بر گردو، ناپاکی از من مجوی
 مرا شرم باد از خداوند پاک^۲
 چو سرمایه عمر کردی تلف ؟
 وزو عاقبت زرد روئی برند
 که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک
 تو آزادی ازنا پسندیده سـا
 براندیش از آن بندهای و نیاز
 اگر باز گردد بصدق و نیاز
 بکین آوری با کسی برستیز
 چو زشتش نماید، بپوشد بخاک
 نترسی که بروی فتد دیده ها
 بزنجیر و بندش نیارند باز^۳
 بزنجیر و بندش نیارند باز^۴
 که ازوی گزیرت بود یا گریز

۱- دريك نسخه قدیمی : بتندی مکن عیش بر خود نخوش

۱- تو در روی سنگی شدی شرمسار مرا شرم ناید ز پروردگار- یزدان پاک
 ۳- براندیش از آن بنده پرگناه - که از خواجه آبق (که در خواجه عاصی- مخفی
 -غایب) شود چند گاه

۴- اگر برنگردد بصدق و نیاز بزنجیر و بندش بیارند باز

کنون کرد باید عمل را حساب
کسی گر چه بد کرد، هم بد نکرد
گر آئینه از آه گردد سیاه
بترس از گناهان خویش این نفس
نه وقتی^۱ که منشور گردد کتاب
که پیش از قیامت غم خود بخورد
شود روشن آئینه دل بآه
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
بره بریکی دکه دیدم بلند
بسیچ سفر کردم اندر نفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند
چو بر کس نیامد زدست ستم
نیاورده عامل غش اندر میان
و گر عفت را فریبست زیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای
اگر بنده کوشش کند بنده وار
و گر کند رأیست در بندگی
قدم پیش نه کر ملک بگذری
دل از دهر فارغ، سر از عیش خوش
تنی چند مسکین براو پای بند
بیابان گرفتم چومرغ از قفس
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیندیشد از رفع دیوانیان
زبان حسابت نگردد دلیر
بترس از خدا و مترس از امیر
نیندیشم از دشمن تیره رای
عزیزش بدارد خداوند گار
ز جاننداری افتد بخر بندگی
که گر بازمانی، زدد کمتری

حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان
بزد، تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت
 بشب گر بپردی بر شعله سوز
 کسی روز محشر نگردد خجل
 اگر هوشمندی، ز داور^۱ بخواه
 هنوز از سر صلح داری، چه بیم
 کریمی که آوردت از نیست هست
 اگر بنده ای، دست حاجت بر آرد
 نیامد بر این در کسی عذر خواه
 نریزد خدای آبروی کسی

بر او پارسائی گذر کرد و گفت:
 گناه آبرویش نپردی بروز
 که شبها بدر گه برد سوز دل
 شب توبه تقصیر روز گناه
 در عذر خواهان نبندد کریم
 عجب گریفتی نگیرد دست
 و گر شرمسار، آب حسرت ببار
 که سیل ندامت نشستش گناه
 که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بَصْنَعَا دَرَمَ طِفْلِي اَنْدَر گزشت
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد
 درین باغ سروی نیامد بلند
 نهالی بسی سال گردد درخت
 عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت
 بدل گفتم ای ننگ مردان، به میر
 ز سودا و آشفته گی، بر قدش
 ز هولم در آن جای تَارِيك و تنگ
 چو باز آمدم زان تغیر بهوش
 گرت وحشت آمد ز تَارِيك جای

چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟
 که ماهی گورش چو یونس نخورد
 که باد اجل بیخش از بن نکند
 ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
 که چندین گل اندام در خاك خفت
 که كودك رود پاك و آلوده پیر
 بر انداختم سنگی از مرقدش
 بشورید حال و بگردید رنگ
 ز فرزند دلبندم آمد بگوش:
 بهش باش و، با روشنائی در آی

شب گور خواهی منور چو روز
تن کار کن ' می بلرزد ز تب
گروهی فراوان طمع ظن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند

از اینجا چراغ عمل برفروز
مبادا که نخلش نیارد رطب
که گندم نیفشانده خرمن برند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

جانب‌دانش

در مناجات و ختم کتاب

که نتوان بر آورد فردا ز گل	بیا تا بر آریم دستی ز دل
که بی برگ مانده سرمای سخت؟	بفصل خزان در ^۱ ، نبینی درخت
ز رحمت نگردد تهی دست باز	بر آرد تهی ^۲ دست های نیاز
که نومید گردد بر آورده دست	مپندار از آن در که هرگز نبست
قدر میوه در آستینش نهد ^۳	قضا خلعتی نامدارش دهد
بیا تا بدرگاه مسکین نواز	همه طاعت آرند و، مسکین نیاز
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست	چوشاخ برهنه بر آریم دست
که جرم آمد از بندگان در وجود	خداوند گارا! نظر کن بچود
بامید عفو خداوند گار	گناه آید از بنده خا کسار
با انعام و لطف تو خو کرده ایم	کریم! برزق تو پرورده ایم
نگردد ز دنبال بخشنده باز	گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
بعقبی همین چشم داریم نیز	چو مارا بدنبال ^۴ کردی عزیز
عزیز تو خواری نبیند ز کس	عزیزی ^۵ و خواری تو بخشی و بس

۱- می ۲- بحق ۳- در بعضی از نسخه ها بیت چنین است:
قضا خلعت نوبهارش دهد قدر میوه ای در کنارش دهد ۴- بدنیا تو

خدایا بعزت، که خواریم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 بگیتی نباشد بتر زین بدی:
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 گرم بر سر افتد زتوسایه ای
 اگر تاج بخشی سر افرازم
 تنم می بلرزد، چو یاد آورم
 که میگفت شوریده دلفگاره
 همی گفت با حق بزاری بسی
 بلطفم بخوان و مران از درم
 تودانی که مسکین و بیچاره ایم
 نمی تازد این نفس سرکش چنان
 که بانفس و شیطان بر آید بزور؟
 بمردان راحت که راهی بده
 خدایا بذات خداوندیت
 بلبیک حجج بیت الحرام
 بتکبیر مردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که مارا در آن ورطه یکنفس
 امید است آنانکه طاعت کنند

بذل گنه شرمسارم مکن
 زدست تو به گر عقوبت برم
 جفا بردن از دست همچون خودی
 دگر شرمسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کمترین^۱ پایه ای
 تو بردار، تا کس نیندازد^۲
 مناجات شوریده ای در حرم
 الها ببخش و ، بذلم مدار
 میفکن، که دستم نگیرد کسی
 ندارد بجز آستانت سرم
 فرو مانده نفس آماره ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 مصاف پلنگان نیاید ز مور
 وزاین دشمنانم پناهی بده
 باوصاف بیمثل ومانندیت
 بمدفون یثرب علیه السلام
 که مرد و غارا شمارند زن
 بصدق جوانان نو خاسته
 زننگ دو گفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان ، کز آلايشم دور دار
 بپيران پشت از عبادت دوتا
 که چشمم ز روی سعادت مبند
 چراغ يقينم فرا راه دار
 بگردان زنا دیدنی دیده‌ام
 من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطف شعاعی بسم
 بدی را نگه کن که بهتر کسست
 مرا اگر بگیری با نصاب و داد
 خدایا بذلت مران از درم
 و راز چهل غایب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تردامنی ؟
 فقیرم ، بجرم گناهم مگیر
 چرا باید از ضعف حالم گریست ؟
 خدایا بغفلت شکستیم عهد
 چه برخیزد از دست تدبیر ما ؟
 همه هر چه کردم ، تو بر هم زدی
 نه من سر ز حکمت بدر میبرم

و گرز لُتی رفت ، معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 زبانم بوقت شهادت مبند
 ز بد کردنم دست کوتاه دار
 مده دست بر ناپسندیده‌ام
 وجود و عدم در ظلامم^۱ یکیست
 که جز در شعاعت نبیند کسم
 گدا را ز شاه التفاتی بس است
 بنالم ، که لطف^۲ نه این وعده داد
 که صورت نبندد دری دیگرم
 کنون کامدم ، در برویم مبند
 مگر عجز پیش آورم ، کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم ، پناهم قویست
 چه زور آورد با قضا دست جهد ؟
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدائی خودی ؟
 که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند

جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام
 ترا بامن - ارزشت رویم - چه کار؟
 از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
 تو دانائی آخر که قادر نیم
 گرم ره نمائی، رسیدم بخیر
 جهان آفرین گر نه یاری کند
 که عیبم شماری که بد کرده‌ام
 نه آخر منم زشت و زیبا نگار
 نه کم کردم ای بنده پرور، نه بیش
 توانای مطلق توئی، من کیم؟
 و گر گم کنی، بازماندم ز سیر
 کجا بنده پرهیز گاری کند؟

چه خوش گفت درویش کوتاهدست
 گراو تو به بخشد، بماند درست
 بحقت، که چشمم ز باطل بدوز
 ز مسکینم روی در خاک رفت
 تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
 ز چرمم در این مملکت جاه نیست
 تودانی ضمیر زبان بستگان
 که شب توبه کرد و سحر گه شکست
 که پیمان ما بی ثباتست و سست
 بنورت، که فردا بنارم مسوز
 غبار گناهم بر افلاک رفت
 که در پیش باران نباید غبار
 ولیکن بملکی دگر راه نیست
 تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
 پس از چند سال آن نکوهیده کیش
 بیای بت اندر، بامید خیر
 که درمانده‌ام، دست گیر ای صنم
 بتی را بخدمت میان بسته بود
 قضا حالتی صعبش آورد پیش
 بغلطید بیچاره بر خاک دیر
 بجان آمدم، رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها
 بتی چون بر آرد مهمات کس
 بر آشفت، کای پای بند ضلال
 مهمی که در پیش دارم، بر آر
 هنوز از بت آلوده رویش بخاک
 حقایق شناسی درین خیره شد
 که سر گشته دون یزدان پرست^۲
 دل از کفر و دست از خیانت بشست
 فرورفت^۴ خاطر در این مشکلمش
 که پیش صنم، پیر ناقص عقول
 گراز در گه مـاشود نیز رد
 دل اندر صمد باید ایدوست بست
 محالست اگر سر بر این در نهی
 خدایا مقصر بکار آمدیم
 که هیچش بسامان نشد کارها
 که نتواند از خود بر اندمگس؟
 بیاطل پرستیدمت چند سال
 و گر نه بخواهم ز پروردگار^۱
 که کامش بر آورد یزدان پاک
 سر^۲ وقت صافی بر او تیره شد
 هنوزش سر از خمر بتخانه مست
 خدایش بر آورد کامی که جست
 که پیغامی آمد بگوش دلش
 بسی گفت و، قولش نیامد قبول
 پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟
 که عاجز تر نداز صنم هر که هست^۵
 که باز آیدت دست حاجت تهی
 تهی هست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید
 بنالید بر آستان کرم
 بمقصوره مسجدی در دوید
 که یارب بفردوس اعلی برم

۱- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :

بر آورد فریاد و گفت ای صمد تو باش اندر آن کار صعبم مدد

۲- همه ۳- چون همه نسخه های قدیم یزدان پرست نوشته اند با آنکه معنی مناسبست
 ندارد متابعت کردیم. بعضی نسخه های متأخر آتش پرست نوشته اند ۴- رفته ۵- چه

مؤذن گریبان گرفتش که هین
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
 بگفت^۲ این سخن پیرو، بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 ترا می نگویم که عذر پذیر
 همی شرم دارم ز لطف کریم
 کسیرا که پیری در آرد ز پای
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش
 اگر یاری اندک زل داند
 تو بینا و ما خائف از یکدیگر
 بر آورده مردم ز بیرون خروش
 بنادانی اربندگان سر کشند
 اگر جرم بخشی بمقدار جود
 و گر خشم گیری بقدر گناه
 گرم دست گیری، بجائی رسم
 که زور آورد گر تو یاری دهی؟
 دو خواهند بودن بمحشر فریق
 عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم میدهد وقت وقت این امید
 عجب دارم از شرم دارد ز من

سگ و مسجد، ای فارغ^۱ از عقل و دین؟
 نمی زبندت ناز با روی زشت
 که مستم، بدار از من ای خواه دست
 که باشد گنه کاری امیدوار؟
 در توبه باز است و حق دستگیر
 که خوانم گنه پیش عفو عظیم
 چو دستش نگیری، نخیزد ز جای
 خدایا بفضل خودم^۳ دست گیر
 فرو ماندگی و گناهم ببخش
 بنا بخردی شهره گرداندم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو بیننده^۴ در پرده و پرده پوش
 خداوند گاران قلم در کشند
 نماند گنهکاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو مخواه
 و گر بفکنی، بر نگیرد کسم
 که گیرد چو تورستگاری دهی؟
 ندانم کدامین^۵ دهندم طریق
 که از دست من جز کجی بر نخاست
 که حق شرم دارد ز موی سپید
 که شرم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را ؟
 بکردار بدشان مقید نکرد
 ز لطفت همین چشم داریم نیز
 کس از من^۱ سیه نامه تر دیده نیست
 جز این، کاعتماد بیاری تست
 بضاعت نیاوردم ، الا امید
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
 که معنی بود صورت حوب را
 بضاعات مُزجاتشان رد نکرد
 بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز
 که هیچم^۲ فعال پسندیده نیست
 امیدم بآمرزگاری تست
 خدایا ! ز عقوم مکن ناامید

لغات بوستان سعدی و معانی آنها

آبِق	گریز یا	ادرار	پیوسته بخشش کردن - وظیفه
آب کس ریختن	آبروی کسی را بردن	آدم	و مقرری - راتبه
آب ناموس	منظور ظاهر سازی و قیافه حق بجانب است	آذر قررز	اسب سیاه رنگ - نام پدر ابراهیم سخی
آذین	زیب و زیور - آئین - زینت	آستاوزند	کبود رنگ - تبه کار
آستین برافشاندن	سرخوش بودن - بدل و بخشش کردن - رقص کردن	استعانت	مخفف آوستاوزند (کتاب زردشتیان)
آغوش	نام غلامیست	اصحاب	طلب یاری و کمک
آلاء	جمع الی بمعنی نعمت ها	اقبیل	یاران
آماج و آماجگاه	نشانه و هدف - نشان	اقصا	اقبال
آمیزگار	معاشرت کننده - کسی که با مردم همنشینی و آمیزش کند.	اقطاع	دورتر
آهختن	بر کشیدن - آختن - بیرون آوردن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف	آکل	زمینی که ملوک بنو کران و مستحقان میدادند - راتبه خوردن
آهو	عیب - نقص - خطا - خبط	التهاب	افروخته شدن، زبانه کشیدن و شعله زدن آتش
آبدال	مردان خدا	آلست	آیا نیستم؟ - روزی که خداوند بر بندگان خطاب کرد آلست بر بکم؟ (آیا من خدای شما نیستم؟) - روز بی ابتدا هزار
آبره	رویۀ لباس (در مقابل آستر)	آلف	شبه روز را آل - وده
آبل	شتر - شتران (بعضی گویند اسم جمع و جمع آن آبال است)	اللیل یغشی النهار	میکند - شب با روز مخلوط میشود
ابلاغ	رسانیدن	آلم - آلیم	درد - دردناک
ابن السبیل	فرزند راه (بمعنی گدا و سائل)	الوان	جمع لون بمعنی رنگها
آبوزید	نام شاطری معروفست	آماره	امر کننده و برانگیزنده ببدی - نفس شرا انگیز
آجل	مهلت - فرصت - مرگ - وقت	آمان صورت بستن	مهلت یافتن
آجل	بزرگتر	آمل	آرزو
أحسن الی من آسا	نیکو کن بکسی که بدی می ورزد	آمم	جمع امت بمعنی گروه مردم
أحسنه	آفرین		
إخلاص	پاك و خالص کردن - با کسی دوستی بی ریا داشتن		

اناء	ظرف - آوند	برف بر پرزاغ باریدن کنایه از پیر شدن و
انباز	شریک	موسمید گشتن است
انبوب	لوله - نی - هر چیز میان تهی	برق یمان برق که از سوی یمان باشد که
انعام	نعمت دادن	مطلع سهیل و دلیل بارانست.
انعام	جمع نعم بمعنی چارپایان	بر عمن بت پرست - ز نار بند
انگبین	عسل	برین بالائی - فوقانی
ان هذا اليوم عسير	همانا که این روز روزه سختی و	بسیج - بسیج قصد و آهنگ - ساختن و آماده
	و تنگدستی است	شدن برای کاری مخصوصاً
اولوالعزم	پیغمبران صاحب کتاب -	برای سفر.
	صاحبان ثبات و کوشش و صبر	گسترده - پهن
ایثار	برگزیدن - سود دیگران را بر	مژده دهنده - رساننده خبر خوب
	نفع خود مقدم داشتن	بصر دیده - چشم
ایدر	اکنون - اینجا - اینک.	بضاعت سرمایه
آیدون	اکنون	بضاعت مزجاة سرمایہ کم و اندک
آیدون	بمعنی اینچنین	بط مرغابی - اردک - صراحی شراب
ایذا	آزار و اذیت کردن	که بصورت بط سازند
بادسنجیدن	هرزه گوئی - هرزه کاری	بعث و نشر برانگیختن و روان داشتن
بالوعه	آبرو - محلی که آب صحن	بغلطاق نوعی کلاه
	خانه و مبرز در آن جمع میشود.	بغور رسیدن تحقیق کردن
بایسته	لازم - واجب	بگردن در افتادن خوار شدن - گرفتار شدن
بتا	مخفف بهل تایعنی بگذار تا	بلارک نوعی پولاد جوهر دار که از
بچشم سیاست در کسی نگاه کردن کسی را		آن شمشیر می سازند - جوهر
	محکوم و تنبیه کردن - حکم	شمشیر
	بمجازات کسی دادن	بلقیس - زن سلیمان - عفریت بلقیس دیوی
بحل کردن	بخشیدن - عفو کردن	که فرمانبر زن سلیمان بود
بدر	ماه تمام	بوالهوس هوسباز
بدسکال	بداندیش	به افتاد بهبود رفاه حال
بدیع	نوآور - تازه - نو - شکفت	بهایم جمع بهیمه بمعنی حیوان
بربط	سازی مانند طنبور	بهلول مرد خندان رو و پیشوای قوم
برجاس	نشانه تیر - هدف	که سردار باشد - نام عارفی
		مشهور است.
		بیت الحرام خانه خدا - کعبه - مکه

بیدق	نام سرباز در بازی شطرنج	تأویل	تعبیر خواب - بازگشت کردن
بیور	ده هزار - لقب ضحاک (زیراده هزاراسب داشته است)	تأیید	از چیزی - حیلۀ شرعی
یازند	ترجمه و تفسیر کتاب ژندیازند (کتاب زردشتیان)	تبار	نیرو دادن - کمک و یاری کردن
	پاس داشتن فرمان انجام دادن دستور - احترام امر داشتن	تَبَّتْ يَدَاكَ	خاندان - دودمان - نژاد - اصل
پالهنک	مخفف پالاهنگ یا پالا آهنگ بمعنی افسار و کمند - ریسمانی که بملکام اسب ببندند	تَبَجِيل	هلاک شود دودست تو
پایاب	آب کم که بیای از آن توان گذشت - چاه آب یا قنات که پله داشته باشد - گذار	تَبَار	بزرگ داشتن - عزت دادن - تعظیم کردن
پخته خوار	گدا - کسی که بی رنج و زحمت زندگی کند	تَذْکیر	یا تتر قوم تاتار
پرنیان	حریر - دیبای چینی		پند دادن - بیاد آوردن
پرویزن	غربال - الک	ترازو خواستن	افدازه گرفتن - وزن کردن و سنجیدن
پشین	پول ریزه و کوچک	تردامن	بدکار - فاسق و فاجر
پگاه	صبح زود - زود - سروق	ترسا	مسیحی - عیسوی - نصرانی
پنجه بر تافتن	آزار رساندن - ظلم کردن - زور آوری کردن	تَرِکِش	تیر کش - تیردان
پنجه بر روی کسی زدن	روی کسی را سیاه کردن	تشریف	بزرگوار گردانیدن - خلعت پوشاندن
پوست کاویدن	پشت سر حرف زدن - غیبت کردن	تَشْنِیع	زشت گفتن - زشت شمردن
پوید	دویدن - رفتار تند	تَصْحِيف	خطا در نوشتن - تغییر کلمه با پس و پیش یا کم و بیش کردن نقطه آن
پیرایه	زیور و زینت - آرایش	تَطَاوُل	بیداد - گردنکشی
پیس	کسی که بمرض برص مبتلا باشد - خسیس و پست	تَظْلَمُ	دادخواهی
پیمانه پر شدن	کنایه از بسر رسیدن عمر	تَعَالَى اللَّهُ	خدای برتر است
تاجیک	فارسی زبان - غیر عرب	تَعْنَت	عیب جوئی - سختگیری - آزار - خواری کسی را خواستن
تازیان	دوان - شتابان	تَعْوِیْذُ	پناه دادن - دعا
		تَغَابُنُ	در زیان افکندن - ضرر رساندن
		تَف	فریب دادن بزبان گرمی - بخار
		تَفْتَه	بسیار گرم شده - گداخته - سرخ شده از حرارت آتش
		تَقْدِیر	اندازه گرفتن - اندازه نگاه داشتن - سر نوشت

تَكَ	دویدن - تندر راه رفتن	ثُرِّیا	ستاره پروین
تَكَوِّر	اسب - شتر - هر حیوان دو نده و رونده - تیزرو	ثُعْبَان	مار بزرگ - اژدها
تَكْبِير	بزرگ شمردن - الله اکبر گفتن	ثَقْل	سنگینی
تَكْلَف	بر خود گرفتن کاری - بخود رنج دادن	ثَوَاب	نیکی
تَکَلُّه	نام یکی از اتابکان فارس	جان داری	نگهبانی - پاسبانی - سلاحداری
تَلْبِیس	پنهان داشتن عیب خود از مردم - فریب - پوشاندن حقیقت	جَرَم	جسم - هر يك از ستارگان
تَمْزِيل	فرو فرستادن - ترتیب دادن - قرآن مجید	جَرِه	هر جانور نر، اعم از چرنده و پرنده - باز نر خصوصاً
تَمَكِّدَل	ناز کدل - کسی که رازدار نباشد - فرومایه	جَعَد	موی پیچیده - چین و شکن
تَمَكِّمَایَه	اندک مایه	جَلَاب	کشنده - جلب کننده
تَمَكِّگ (تَمَكِّگ شکر)	جوال - لنگه بار - خرواری از چیزی	جَلَاب	گلاب - شربت که با شکریا عسل و گلاب درست شود
توتیا	سنگ سرمه - اکسید روی	جَلِيلُ الْوِصْفَات	دارنده خویهای بزرگ
توسن	اسب سرکش - وحشی - رام نشده	جَنید	نام یکی از اولیای کامل که ساکن بغداد بود
توفیر	زیاد کردن - حق کسی را بتمام دادن - تفاوت دو چیز	جَوَارِح	اعضا (دست و پا و سایر اعضا)
تَوَقَّر	حرمت داشتن - بردبار شدن	جود	بخشش
تَوَلَّأ	محببت - امید	جوزا	نام برج سوم از دوازده برج فلکی
تَهْلِيل	لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفتن - تسبیح کردن	جوشن	سلاحی چون زره - درع
تَهْوَر	نا ترسی - شجاعت	جوع	گر سنگی
نیمار	پرستاری - نوازش - مواظبت	جولان	گردیدن - دورزدن
نیمار خوردن	غم کسی خوردن - از کسی نگاهداری و مواظبت کردن	جوهری	گوهر فروش
	بیابانی که در آن گم شوند - سرگردانی - خود پسندی - گمراهی	جهول	نادان - بی خرد
ثُرِّی	خاک - زمین - خاك نمناك	جیب	گریبان
		جیش	لشکر - سپاه - ارتش
		چالاش	ناز - رفتاری از روی کبر و غرور
		چاوش	پیشرو لشکر و کاروان
		چرخه	دوك در چرخ نخریسی - بمعنی کلاف هم آمده است

چَرده	چهره - رنگ چهره - پوست صورت آدمی	حَشَر - روز حشر برانگیختن - روز جزا و قیامت حَشرو نشر و سوال برانگیختن و گستردن و پرسیدن
چَهارو	چیزی که برای دفع چشم زخم بخود بندند مثل دعا و طلسم و مهره	حَاشَم - خویشان و کسان - خدمتکاران و بندگان
چِگَل	شهری از ترکستان که خوب رویان آن شهر بوده اند	حَاشو - فرومایه - سخن زیاده - آنچه در شکم است - آنچه با آن درون چیزی را پر کنند.
چَمیدن	خرامیدن - با ناز راه رفتن	حَاشیش - گیاه خشک - گیاه شاهدانه
چَنبر	حلقه - محیط دایره .	حَاضِر - جای حضور - منزل و شهر مخالف سفر
چَنگِی	مطرب - کسی که چنگ نوازد	حَاضِر - هیزم
چُوبَکَزَن	کسی که طبل می زند	حَاضِر - کوچک - ناچیز
چیر	چیره - غالب - مسلط	حَاضِر - شیرینی
حاجب	پرده دار - نگهبان	حَاضِر - بردباری
حال بر کسی گشتن	دگرگون شدن وضع و روزگار کسی	حَاضِر - بضم (ح) جامه و لباس نو - بکسر (ح) کوی و محله
حانوت	مغازه - دکان	حَاضِر - خر
حَیل	ریسمان	حَاضِر - کبوتر
حَبوب	جمع حَبْ بمعنی دانه ها	حَاضِر - بردبار - شکیب
حَجت	دلیل و برهان	حَاضِر - غیرت - مروت - ننگ و عار
حَر	آزاد	حَاضِر - جمع ح - وراء بمعنی سیه
حَرّاق	آتش گیره از جامه و کهنه و کرباس - اسب تیزرو - آتش سوزان - کسی که در هر کار فساد کند	حَاضِر - چشمان - زنان زیبا
حَرَب	جنگ و نبرد	حَاضِر - زنده
حَرَبَا	آفتاب پرست - نوعی سوسمار	حَاضِر - قبیله
حَرَفَکِر	عیبجو و ایرادگیر	حَاضِر - شیر درنده - لقب حضرت علی علیه السلام
حَرُون	توسن سرکش - نافرمان	حَاضِر - ظلم و ستم - افسوس
حَسام	شمشیر	حَاضِر - نارس - نا آزموده - پوست دباغی نشده - کمند
حَسِیب	روز حسیب حساب کننده - روز قیامت	

خانگی	چشمه - حوض آب	خطه	سرزمین - محیط
خایسک	چکش - پتک	خطیب	سخنران - گوینده - واعظ
خایف	ترسان	خفتان	جامه جنگ - جوشن
خائیدن	بدندان نرم کردن	خفرگ	کلمه ای که در مقام دشنام بکار رود
خبت - خبیث	پلیدی و نجاست و ناپاکی - پلید و نجس و ناپاک	خلال	چوب باریک - در اینجاشاید منظور لاغر باشد
خیزدو	جمل - سرگین گردانک - بمعنی رتیل گفته اند	خلد	دوام - بقاء
ختن	نام شهر است	خلف	فرزند - بدل و عوض - کسی که بعداً می آید
خدم	جمع خادم بمعنی غلامان و چاکران	خلف بردن	ارث بردن
خدنک	تیر راست و بلند - چوبی که از آن نیزه می ساخته اند	خلق - خلق پوش	ژنده و کهنه - ژنده پوش
خد	رخسار - چهره - گونه	خمر	آب انگور عسیر شده - هر آشامیدنی که مستی آورد
خر بنده	چار و ادار - مکاری - کسی که خر کرایه میدهد	خنیاگر	نوازنده - آوازه خوان
خردله	یک دانه خردل - منظور کم و جزئی است	خوشیدن	خشک شدن
خر مهره	نوعی مهره درشت سفید یا آبی که بر گردن اسب یا خر می بندند	خوی	عرق بدن
خریف	پاییز - خزان - موسم برگریزان	خوپد	قصیل - سبزه - جونارس
خساست	فرومایگی - پستی	خیل	گروه اسبان - گروه سواران
خست	» »	داعی	خواهنده - دعا کننده
خسک	خار - خار سه پهلوی یا خار خشک - خارهای فلزی که هنگام جنگ در سر راه دشمن می ریختند	دامیار	صیاد - کسی که حیوانات را با دام بگیرد
خضاب	حناء - رنگ	دانگ	یک ششم - شش یک مثقال - حصه - سهم
خطوه	گام - قدم - فاصله میان دو پا در راه رفتن	در پای انداختن	سستی کردن - قصور ورزیدن
		درزن	سوزن
		درست	سیم وزر - مسکوک تمام عیار
		دریوزه	گدائی
		دژم	افسرده - خشمگین - رنجور
		دستار	دستمال - شال - عمامه
		دستان	حیله و تزویر
		دست فوت گزیدن	افسوس و دریغ خوردن

دستور	وزیر	راحله	حیوان بارکش یا سواری (شتر)
دشخوار	مشکل - دشوار - سخت		یا چارپای دیگر
دغل	نادرست - حيله گر	راغ	مرغزار - صحرا
دگه	سکو - دگان کوچک - تختگاه	رایگان	مفت - چیزی که در راه پیدا
دلدل	خارپشت بزرگ - نام اسب علی		کنند - بی عوض
	علیه السلام	رجیم	سنگسار شده - ملعون - رانده
دلمانده	غمگین - اندوهناك		شده
دلنشان	خوب - پسندیده - مرغوب	رحیل	کوچ - کوچ کردن
دلیل	راهنما	رخام	سنگ مرمر
دماغ خداوند گاری پختن	سر بزرگی داشتن -	رخش	نام اسب رستم - رنگ سرخ و
سودای سروری داشتن			سپید درهم آمیخته
دمع	اشك	رسم	اثر - روش و عادت - آئین
دواب	جمع دابه بمعنی چار پایان	رفعت	برتری - بزرگواری
دوده اندوده سیه روی - سیه دل		رفع دیوان	منظور بازخواست و محاکمه
دورویه ایستادن در دو طرف ایستادن			است
دو کون	دو جهان	رقه	رحمت - نازکی - نرمی -
دولاب	چرخ چاه - دول آب	رقت	مهربانی - شرم
دولت پنجره از کنایه از زندگی در این			رقعه بر رقعۀ دوختن وصله روی وصله زدن
جهانست		رکیب	سوار - بکسر راء بمعنی رکاب
دهشت	حیرت - سراسیمگی		است
دیار	ساکن یا صاحب خانه - دیر نشین -	رمال	جمع رمل بمعنی ریگها
	کس - ساکن	رمان	گریزان - ترسان - رمنده
دیباچه	روی و رخساره	رمج	نیزه
دیس	شبیه - مانند - نظیر	رَمَق	تاب و توان - بقیۀ جان
دیگدان	اجاق - جای گذاشتن دیگ	روزحسیب	اشاره بروز قیامت
دیو	شیطان	روضه	باغ و گلستان - مرغزار
دیوبند	افسون خوان - کسی که دیوانرا	رهوار	اسب یا استر تندرو
	در طلاس کند - لقب تهمورث	رهی	رونده - مسافر - غلام و بنده
ذقن	زنج - چانه	ریو	فریب - نیرنگ
ذل	خواری	زاد	توشه - خوراك اندك - فرزندان
ذیل	دامن - پائین - دنباله - آخر چیزی	زاوستان	زاهاستان

زبون	خوار - بیچاره - ناتوان	سبق	پیشی - گرو - شرط بندی
زحام	انبوهی - انبوهی کردن	سبق بردن	پیشی گرفتن - جلو افتادن
زحف	کمی یا زیادی حرکت یا حرف در نظم که باعث اخلال شعر شود	سبیل	یکی از امراض چشم که چیزی پرده مانند روی دیده پیدا میشود.
زراف	زرافه	سبالت	موی پشت لب - گودی وسط لب
زرق	تزویر - ریا		بالا
زرمغری	منظور طلای پاک و خالص است	سبیل کردن	بخشیدن - دادن
زُرود	نام محلیست	سپاهان	اصفهان
زَریر	اسپرک - گیاه هست با ساقه کوتاه و گل های زرد	ستر	پوشش - پرده
زَقُوم	گیاهی با میوه تلخ که دوزخیان از آن بخورند	ستیهنده	ستیزه جو - نافرمان - لجوج
زَلَّت - زلل	لغزش - لغزشها	سجیل	دفتری که قاضی صورت دعاوی
زَنار	صلیب - رشته ای که کشیشان بکمر خود می بندند		واسناد و احکام در آن نویسد حکم و فتوای قاضی
زوال	نیست شدن - تمایل خورشید بسوی مغرب	سحاب	ابر
زه	آفرین - خوب و خوش	سخی	بخشنده - جوانمرد - کریم
زی	شکل - لباس - هیأت	سدره المنتهی	درختی است در بهشت یاد ر طرف راست عرش
زیت	روغن زیتون - روغن نباتی	سر انداز	چالاک - بیباک - از جان گذشته
زاخای	بیهوده گوی - یاوه درای	سراویل	جمع سروال بمعنی شلوار و زیر جامه
ساتکین	قدح - پیاله بزرگ	سراویل گجلی	منظور لباس زنانه است
سلج	بالا پوش فراخ - درختی شبیه درخت چنار	سر پنجه	زورمند - نیرومند - فایق
ساروان	ساربان - شتردار	سردست افشاندن	غضب کردن - رقص کردن
سالوس	فریب دهنده - حيله گر	سر گرانی	ناخشنودی - غرور - خشم
سالوك	گدا - دزد	سریر	تخت پادشاهی
سام	نام پدر زال - ورم - آماس - آتش	سفله	پست - ناکس - فرومایه
سائق	راننده - جا بجا کننده سوق دهنده	سقط	دشنام و بیهوده - کالای پست - رسوائی
سائل	پرسنده - گدا	سقلاب	نام اجداد اسلاوهای کنونی
سَبَّابَه	انگشت شهادت - انگشت شك		

سگالیدن	فکر کردن - نداشتن - کارسازی -	شاهد	بیننده - محبوب و معشوق
مشورت		شبرو	دزد - راهزن
سَلَم	نردبان - پلکان	شَبَكُوك	درویش - کسی که شب بربلمدی
سَمَاط	بساط - سفره		رود و بآواز بلند صدقه بخواند
سَمَاع	شنیدن - سرود - رقص و پایکوبی	شَخ	رأس کوه - زمین سخت و ناهموار
سَمَر	افسانه شب - شب - سیاهی شب - دهر	شَرَب	نوشیدن
سَمَك	ماهی	شَقَاوَت	سنگدالی - بیرحمی
سَمَن	یاسمین	شَكَم بَنَدَه	پر خور - شکم پرست
سَمَنَد	اسب زرد رنگ - تیر پیکاندار	شَمَه	اندك - کم
سَمَنَدَر	جانوری که گویند در آتش نمیسوزد	شَمَت	زشتی
		شَوخ	گستاخ - زنده دل - خوشحال
سَموم	جمع سم بمعنی زهر		خوشگل - چرك لباس و بدن
سَمیلان	آب ولای ته حوض	شَوخ چشم	بی حیا - بی شرم
سَنَت	طریقه - روش - طبیعت - شریعت	شُورَه بوم	زمین شوره که در آن گیاه نمی روید
سَوَاد	سیاهی - سیاهی مردم و شهر	شَوَایِدَه	شوریده - درمانده
سَوَا	دادوستد	شَهر بَند	زندان و زندانی - کسیکه در محاصره افتاده باشد - دیوار دور شهر - حصار
سودای بیهوده بختن	خیال بیخود کردن	شَهِسَوَار	ماهر در اسب سواری
سور	قلعه - دیوار دور شهر	شَیْب	پیری - سپیدی موی
سوفار	سوراخ سوزن - بن چوبه تیر که در جلّه کمان گذاشته میشود	شَید	حیله و ریا و تزویر
سومناث	بتکده ای بوده است در هندوستان	صَافِی	خالص - پاکیزه - روشن و بی غش
سَهی	کشیده - راست	صَخْر جَنّی	پادشاه اجنه
سَهیل	ستاره ای که در شبهای آخر تابستان طلوع میکند	صَراحی	پیاله شراب - شیشه شراب
سَید	سرور و آقا	صَعَب	دشوار
سیکی	شراب بسیار جوشیده	صَفَر	عهد صفر - کوچکی و خردی - دوران کودکی
سیه نامه	گناهکار - بد عمل		
شاطر	زیرك - بی باك - چابك		

صلّا	دعوت - آواز در دادن برای	عاطفت	شفقت - مهربانی - مهر و
	دعوت مردم		علاقه خویشی
صلب	تیره پشت - سخت و محکم	عَالِمُ الْقَيْبِ	داناى نهان
صمد	بی نیاز - کسیکه همه باو نیاز دارند	عام جوش	از دحام کردن - گرد آمدن
		عامل	کار گزار - اجرا کننده - پیشکار
صنا دید	مردان بزرگ و دلاور (مفرد آن صندید است)	عبد	بنده
صندل	درختی که چوب خوشبودارد	عذرا	بکر - دوشیزه - گوهر ناسفته
صنعا	نام شهر است		یا سوراخ نشده
صنم	بت - جمع آن اصنام است	عرین	بیشه - فیزار - جایگاه شیر
صوف	پشم گوسپند		یا کفتار
صوف پوش	پشمینه پوش - درویش	عز	ارجمند شدن
صوم	روزه	عز ازیل	نام شیطان
صیّت	آوازه - شهرت	عزب	مرد یازن تنها و بی جفت
ضالالت	گمراهی	عزّی	نام یکی از بتهای قریش قبل از اسلام - مؤنث اعز
ضمان	بعهده گرفتن - قبول کردن		شبگرد - پاسبان
ضیف	مهمان	عسس	شکرگرد - پاسبان
طارم	نرده - گنبد - خانه چوبی چوب بست	عشوه	ناز و کرشمه - کار پوشیده و پنهان
طامات	سخنان بی اصل و پریشان	عصیان	نافرمانی
طبنفری	طبقچه	عطارد	ستاره تیر که نزدیکترین سیارات بخورشید است.
طفیل	نام کسی که ناخوانده به مهمانی میرفته است	عظام	جمع عظم همعنی استخوانها
طنبور	یکی از ادوات موسیقی	عفت	پاکدامنی - پارسائی
طهویسن	دو سوره از قرآن مجید	عقبی	روز واپسین - پایان کاری
ظلل	سایه		جز او سزا
ظلام	تاریکی - تاریکی شب	عقد	کردن بند - قلاده
عارض	چهره - رخسار و گونه - عرض		سنگدلی و زور - درشتی - شدت
	کنفده و پیدا شوند	عنف	
عاصی	گناهکار - نافرمان - سرکش		

عُنُقَا	سیمرغ	فُرَاغ	آسایش و راحتی
عَوَج	کجی - خمیدگی - پیچیدگی	فِرْدَوْسِ اَعْلٰی	فردوس اعلیٰ بهشت برین
عُود سوز	ظرفی که در آن عود میسوزانند	فِرْزِین	نام وزیر در شطرنج - وزیر
عَيْنُ الْيَقِيْنِ	دیدن و دریافتن چیزی با چشم خود	فَرَس	اسب
عَبَق	نام ستاره ایست در کنار کهکشان	فِرْقَدِین	تثنیه فرقد : نام دو ستاره نزدیک قطب شمال - ستاره دو برادران
غازی	جنگجو	فِرِیق	گروه - طایفه - دسته ای از مردم
غَدَر	مکر و فریب - نقض عهد	فُضْلَه وَ فُضَالَه	باقیمانده چیزی
غَدِیر	آبگیر - گودال آب	فُضُول	مداخله در کار دیگران
غُرْفَه	بالاخانه - اتاقی که بالای اتاق دیگر ساخته شود	فَضِیْحَت	رسوایی
غُرِیو	فریاد - خروش - بانگ و فریاد از روی خشم	فَعَال	جمع فعل بمعنی کارها
غَزَا	جنگ	فَکَار	آزرده - خسته - زخم دار - وامانده - رنجور
غُش	خیانت - آلودگی - کینه	قَالَوْا بَلٰی	گفتند آری (اشاره بسآیه اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالَوْا بَلٰی)
غَمَّاز	سخن چین - اشاره کننده با چشم و ابرو	قُبَاب	جمع قبه بمعنی گنبد و چیزهای نظیر آن
غنی	ثروتمند - دارا	قَبَل	جانب - طرف - نزد - طاقت و قدرت
غور	بدقت نگریستن در امری - بررسی - عمق و ته چیزی	قَحْبَه	عجوزه - زن بدکار و روسپی
فاسق	گناهکار	قَدَر	سرنوشت، طاقت، نیرو، اندازه
فاقه	تمکدستی - ناداری	قَدْوَه	پیشوا
فانید	شکر	قُرْبَان	غلاف شمشیر - تیردان
فایق	غالب - برتر	قُرْبَت	نزدیکی
فَيْسَلُ الْقَرِیْنِ	پس بدترین همنشین است	قُرَیْن	همنشین - یار
فَتْرَاک	زین اسب	قُعُود	نشستن
فتوی	حکم و رأی فقیه و حاکم شرع	قَفَا	پشت سر - پس گردن
فَجَر	سپیده دم	قَلَم	درسیاهی نهادن آماده بدبختی نوشتن شدن
فراخی	وسعت - گشایش - کنایه از آزادگی و راحتی		

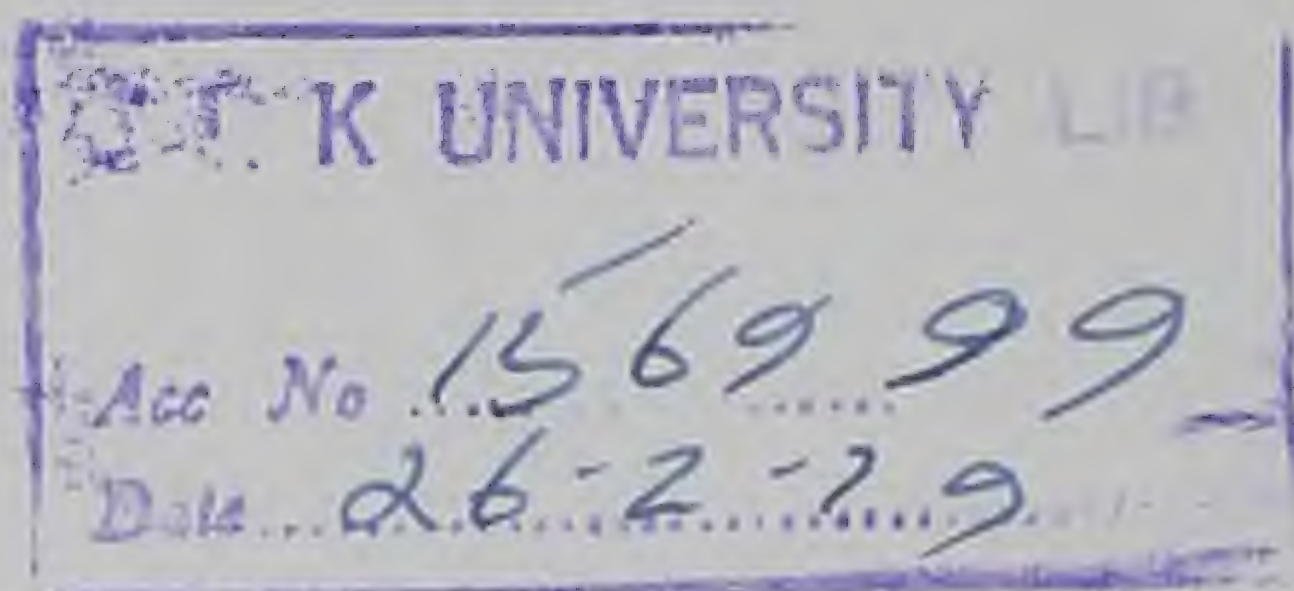
آتشکده - دیر - کنیسه	کنشت	قلم در کشیدن عفو کردن - چشم پوشیدن	قلم در کشیدن
اصل و گوهر - حقیقت و پایان چیزی	کنه	درویش - مرد بی قید و بند	قلندر
گرز - عمود - برو بازو و گردن ستبر	کوپال	پاره و تکه گوشت - گوشت بریان کرده	قلیه
که - کهان کوچک - کوچکان	که	برخیز (فعل امر بر خاستن)	قم
مکر - حيله	کید	(جمع آن قنادیل) چراغ آویز	قندیل
ترکش - تیردان - نوعی پارچه که از کتان می بافته اند	کیش	واحد وزن است - مال بسیار	قنطار
پیمان	کیل	پوست گاو فرو بر از زر	قیراط
زیرک - حيله گر	گرهز	واحد منجش وزن الماس، در حدود چهار جو و معادل ۲/۲ گرم	کالیده
گرمابه - حمام	گرمابه	آشفته - ژولیده - درهم شده	کالیو - کالیوه سرگشته - ابله - نادان
پیشکار - داروغه - پهلوان	گزیر	موجودات	کاینات
یا گلغونه ماده سرخی که زنان بمنظور آرایش بر چهره مالند	گلگونه	مکتب	کتاب
دلیر - پهلوان - مهتر	گو	پنهان کردن - پنهان داشتن	کتَم
اصل - نژاد	گوهر	سر مه	کحل
نام بتی بوده که عربها قبل از اسلام آنرا می پرستیدند.	لات	کسی را که	کرا
ناچار	لاجرم	فرشتگان مقرب	کروبیان
لاجوردی طبق منظور آسمانست	لاجوردی	لباس - جامه - پوشاک	کسوت
عبارتی که در مقام شکفتن گویند	لاحول	بزرگ - گنده - تناور	کلان
بازی - شوخی - مسخرگی	لاغ	قلم نی - نی	کلك
نه و بلی	لاونعم	پاره خشت - تکه ای از گل	کلوخ
نا بودن نشدنی	لا يزال	آستین	کم
جامه - لباس	لبس	شکم (بزبان شیرازی)	شکم
قبول میکنم - اجابت می	لبیک	کم خویش گرفتن سر خود گرفتن - بکار خود مشغول بودن و کاری بکسی نداشتن	کم خویش گرفتن
کنم - امرت را اطاعت میکنم	لَبیک	سهل انگار - بی اقبال - کسی که همیشه در قمار می بازد	کمزون
پر خور - شکم پرست	لتانبان	دلیر - پهلوان - سیه سالار	کندآور

لَت خوردن	کَتک خوردن	مدِ پَر	بخت هر گشته
لَمِب	بازی - مزاح - شوخی	مدغم	یکی شدن دو حرف که درهم
لَوْلَاکَ	اگر تو نبودی (اشاره به لَوْلَاکَ)		فرورفته باشد - درهم فرو
	لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ ، اِکْرَتُو		رفته
	نبودی آسمانها آفریده	مدین	نام شهر است
	(نمی شد.)	مَذْمُوت	نکو هوش - بد گوئی
لَوْم	نکو هوش - سرزنش - ملامت	مَرَجَل	دینک
لَهْو	بازی - سرگرمی	مَرَصِع	گوهر نشان
لَیْل	شب	مرعی	چراگاه - گیاه و سبزه
لین	نرمی - ملایمت	مرغز	یامرو نام شهر است
مَا کُول	خوردنی	مَرَفِق	آرنج - آرنک
ما کیان	مرغ خانگی	مَرَفُوع	بلند پایه - بالا پرده شده
مالش	گوشمالی و تنبیه	مَرَقع	جامه وصله دار
ماهیت	حقیقت ، طبیعت و سرشت - چیزی	مَرِیْد	سرکش - متمرد
مبارک حضور	خوش محضر - خوش برخورد	مَرِیْد	ارادتمند - اراده کننده -
مَبْرَا	پاک و پاکیزه - بیگناه		خواهنده
مَتَاع	کالا	مَزْجَاة	اندک - کم - پست و بد
مَجِیب	پاسخ دهنده - برآورنده	مُسْتَسْقِی	آب خواهنده - کسی که بمرض
مَعَارِین	لحیه - ریش		استسقا مبتلا باشد
مُحْتَسِب	داروغه - کدخدا - نگاهبان	مُسْتَظْهَر	دلگرم - پشت گرم
مُحْتَشَم	بزرگ - باحشمت	مُسْتَفَرَق	فرورفته - غوطه ور - سرگرم
مُحَقِّق	پژوهنده - کسی که بحقیقت	مُسْتَكْبِر	خود خواه - بزرگ منش
	چیزی برسد	مَسَح	پلاس - عبا - جامه درشت
محمود	ستوده - مورد ستایش		وضخیم
مُحِیط	فروگیرنده - احاطه کننده	مَسَامَر	میخ
مُخَنَّت	کنایه از آمرده کار - مردی	مَشَام	بینی
	که حالت زنان از خود نشان	مَشَايَح	جمع شیخ بمعنی پیران و
	دهد - پلید و پست		بزرگان
مدِ پَر	چاره جو		

مَشْرِفٌ	بالا برآمده - کسی یا چیزی که بر کس یا چیز دیگر مسلط باشد	مَمْلُوكٌ	بنده - غلام - برده
مَشْعَبٌ	شعبه باز - تردست	مَنْ	آنچه کسی بدیگری ببخشد
مَصَافٍ	میدان جنگ	مَنَات	بتی که قبل از اسلام مورد پرستش بوده است
مَطْرَانٌ	بزرگ ترسایان - پیشوای نصاری	مَنَاحٌ	جای خواب شتر
مَظَالِمٌ	جمع مظلومه بمعنی ستمی که بکسی شده باشد	مَنَاحِرٌ	جمع منخر یعنی سوراخ بینی
مَعْتَكِفٌ	گوشه نشین - مقیم	مَنَازِلٌ	جمع نزل بمعنی طعامی که پیش مهمان آورند
مَعْجَرٌ	روسی - چارقذ	مَنَاعٌ	باز دارنده - بخیل و ممسك
مَعْمُورٌ	آباد	مَنْجَلِيٌّ	روشن - جلوه گر - آشکار
مَغٌ	مرد روحانی زرتشتی	مَنْسُوخٌ	از بین برده شده - رد شده
مَنَّاكٌ	گود - گودال	مَنْشُورٌ	فرمان - اعلامیه - نامه سرگشاده
مَغْفَرٌ	کلاهخود	مَنْعَمٌ	نعمت دهنده - توانگر - مالدار
مَغْرٌ	گریزگاه	مَنْعَصٌ	تیره - ناگوار
مَقَالٌ	سخن - گفتگو - گفتار	مَوْسَى	تبع سر تراشی - نام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل
مَقْرَاضٌ	قیچی	مَهَبَطٌ	جای فرود آمدن
مَقْصُورَةٌ	خلوتخانه - جای ایستادن امام در مسجد	مَهْدٌ	گهواره - زمین پست و هموار
مَقْطُوعٌ	بریده شده	مَهْمٌ	امر عظیم
مَقْلٌ	صمغ درختی است که طعم تلخ، بوی خوش و مصرف پزشکی دارد - نام يك نوع درخت پایدار	مَهِيلٌ	جای ترسناك
مَقِيمٌ	زیور یافته - تاج بر سر نهاده شده - اكلیل زده	مِهْدَةٌ	نام يك قسم حلاوا از آرد گندم که دوبار پخته شده باشد و نانی که ازین آرد پزند.
مَكْلَلٌ	شراب - می	مِيزَرٌ	دستار - عمامه - شال
مَمْسُكٌ	خسین - بخیل	مِيعٌ	ابر
		مِینُو	بهشت
		نَادَاشْتِی	بی چیزی، ناداری، تنگدستی
		نَادِرٌ	که یاب - گرانمایه

نار	آتش	نَطع	بساط - فرش چرمی که سابقاً
ناطور	دشتبان - باغبان		محکوم - آنرا بروی آن
نافر	رمنده - نفرت دارنده		میکشتند
نامردم	نابکار - نااهل - فرومایه	نعت	ستایش - وصف کردن - صفت
	بدسرشت	نقز	نیکو - لطیف - بدیع
ناموس	شرف - عفت - راز و سر	نَفخهٔ صور	بادی که روز قیامت اسرافیل
	صاحب سر		در شیپور خود بدمد و مردگان
نانخورش	قاتق - چیزی که با نان خورده	نفور	را زنده سازد
	شود		رمیدن - بیرون رفتن -
ناورد	نبرد - جنگ	نقد	دور شدن - (نفرت کردن)
ناوک	تیری که با کمان انداخته شود	نقشبند	پول و بها
نَباح	بانگ سگ - پارس کردن سگ	نقیب	نقاش
نبید - نبید	شراب		مهر قوم - سرپرست و
نحاس	مسگر - مس فروش	نکوهیده	بزرگ طایفه
نحل	زنبور عسل	نمط	ناپسند
نحو	علمی است در مورد قواعد	نوا	طریقه - روش - رویه
	کلمات عرب		رونق و نیکوئی حال - گرو
نحاس	برده فروش - دلال یا فروشنده	نوال	گروگان - سرو سامان
	چارپایان	نواخانه	عطا - بهره - نصیب - صواب
نخلبند	کسی که از موم یا کاغذ گل		دارُ الْعَجْزَه - محل نگاهداری
	مصنوعی بسازد - باغبان	نوشین	مستمندان
نخیل	جمع نخله بمعنی درخت خرما	نوم	گوارا - شیرین
ندامت	پشیمانی	نهار	خواب
ندیر	ترساننده - بیم دهنده	نیران	روز
نزع روان	جدا شدن بدن - جان کردن	نیوشنده	جمع نار بمعنی آتشها
	جان دادن	واثق	گوش دهنده - مستمع
نزل	بخشش - احسان		استوار - محکم - اعتماد
نسیان	فراموشی	وِثاق	دارنده
نصرت	یاری		اتاق و خانه - بند - قید
نصیر	یارو کمک کار	وَحَل	ریسمان
			گل ولای - منجلاب

وَحی	اشاره - پیغام - آنچه از خدا بر پیغمبران نازل شده است	هَژْبر	شیردرنده - چابک و دلی
وَخْش	مردم پست و فرومایه - پست و بیهوده	هَژْبر	زیرک و هوشیار - پسندیدنیکو
وَرْطه	گرداب - منجلاب	هَلال	ماه نو - ماه نو تا سه ش
وَرع	پارسائی - پرهیزگاری	هُودج	کجاوه - پالکی
وَشاق	غلام - پسر	هُور	آفتاب - خورشید
وَعيد	بیم دادن - وعده بدی دادن	هَیبت	ترس و بیم - شکوه و بزر
وَغا	شور و غوغا در جنگ	هَیجا	جنگ - کارزار - نبرد
وَفاق	سازگاری	هَیون	شتر - شتر تندرو و بزر
وَقید	هیزم و کاه و هر چه بدان آتش افروزند	یارستن	توانستن - از عهده بر آ
وَلد	فرزند	یَشب	نام مدینه پیش از هج پیغمبر اسلام
هامون	دشت و زمین هموار	ید - یدین	دست - دو دست
هامون نوردیون	صحرا نوردی	یَزْک	جلودار - پیشرو س
هُجوع	خواب	یَکران	مقدمه و طلایه لشکر
هُرم	پیری - فرتوتی - کهنسالی	یَلدا	اسب - اسبی که رنگ و بور داشته باشد
		یم	درازترین شب سال دریا



Call No.

24

Acc. No.

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No. _____

Date _____

No. _____

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40 41 42 43 44 45 46 47 48 49 50 51 52 53 54 55 56 57 58 59 60 61 62 63 64 65 66 67 68 69 70 71 72 73 74 75 76 77 78 79 80 81 82 83 84 85 86 87 88 89 90 91 92 93 94 95 96 97 98 99 100

While these should be returned on or before the last date stamped above, the owner has always at the of with the period for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No.

Acc. No.

32

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

